

کلی سوی گلستان می فرستم  
ز پاکستان به ایران می فرستم

به جانان ہدیہ جان می فرستم  
به خون دل نوشتم نامہ شوق

# نوائی شوق

سرودہ

ضیاء محمد ضیا

پہ کوشش

محمد حسین تبسیمی

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۹۷ ہجری قمری

۲۵۳۵ شاہنشاہ

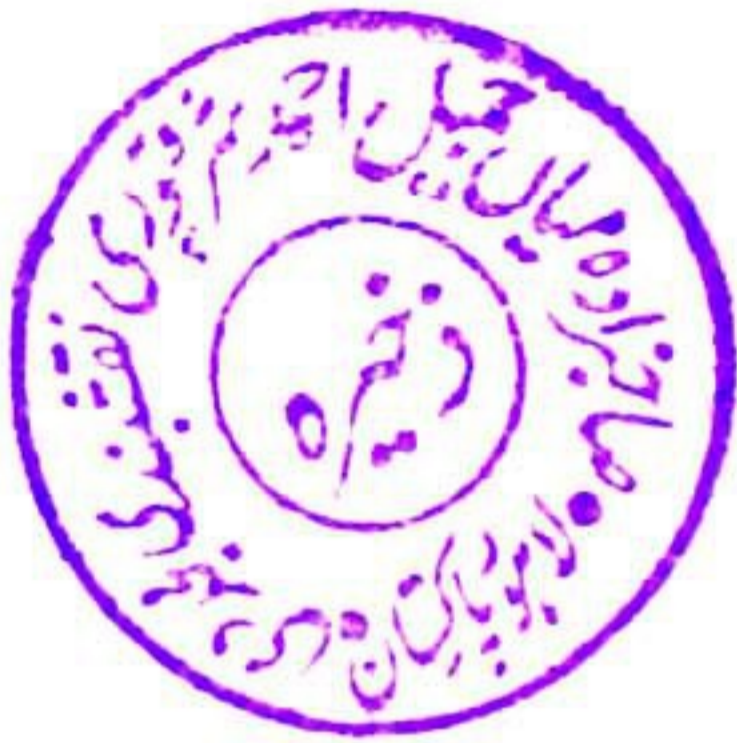
۱۹۷۷ میلادی



فدو ۱۵

بہ جانان ہدیہ جان می فرستم  
بہ خون دل نوشتم نامہ شوق  
گلی سوی گلستان می فرستم  
ز پاکستان بہ ایران می فرستم

# نوائی شوق



سرودہ

ضیاء محمد ضیا

بہ کوشش

محمد حسین تسبیحی

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۹۷ ہجری قمری

۲۵۳۵ شاہبشاہر

۱۹۷۷ میلادی

# مختصات کتاب

	نام کتاب :	نوای شوق.
	مؤلف (شاعر) :	ضیاء محمد متخلص برصیا.
60343	بروشش :	محمد حسین تبسچی.
	پیشگفتار :	محمد حسین تبسچی.
	صہبای سخن ضیا :	دکتر علی اکبر جعفری.
	مقدمہ :	دکتر خواجہ عبد الحمید عرفانی.
	ضیا کنجیابی :	دکتر سیدہ سبط حسن رضوی.
	خوشنویس :	مولانا عبدالعزیز، راولپنڈی.
	قطع :	۲۲ × ۱۵ سائیمتر.
	تعداد :	۵۰۰ نسخہ.
	کاغذ :	۷۰ گرمی سفید، ساخت پاکستان.
	چاپ :	ایس تی پرنٹرز، گوالمندی، راولپنڈی.
	تاریخ چاپ و نشر :	۱۳۹۷ ہجری قمری . ۲۵۳۵ شاہنشاہی . ۱۹۷۷ میلادی .
	ناشر :	محمد حسین تبسچی باہمکاری شاعر.
	محل انتشار :	انجمن فارسی سیالکوٹ، پاکستان.
	بھا :	۱۵ روپیہ پاکستانی.
		حق طبع و نشر برای شاعر و ناشر محفوظ است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## پیشگفتار

آقای ضیاء محمد متخلص "رضیا" را در خانہ آقای دکتر خواجہ عبد الحمید فانی در سیالکوٹ دیدار کردم. شعرش را شنیدم، ولذت معنوی یافتم. با او ہمراہ وہمگام شدم. از غزل ہا و قصیدہ ہا و مثنویات و دوہیتی ہا شش ہر ایم خواند. وقتی کہ اشعار او را شنیدم، آفرین ہا و سپاس ہا نثارش کردم. از شعرش تجلیل کردم و از خودش تشویق و تجنیہ در چہرہ و چہانشس نگریستم، شوق و عشق فراوان بہ شعر و زبان و ادب فارسی در او یافتم. با کلام و بیان دلنشین فارسی در بارہ ایران و شاعران و دانشمندان آن مرز و بوم سخن می گفت، و آن قدر خوششترن را والہ و شنید ای شیراز و شیرازیان و ایران و ایرانیان نشان می داد کہ بہ من حتی داد ہمیش از ہمیش با او دہ دست شوم و بہ شعرش توجہ دارم.

مجموعہ اشعارش را کہ "نوای شوق" نام داشت ہمچون دستہ گل خندان در دامنم قرار داد و گفت: "سرما یہ زندگی معنوی من این است، آزا بہ شما پیرم و شمار بہ خدا، ہر چی می خواہی بکن و ہر جا کہ می خواہی آزا بہر چون من بیچ گوزہ سرما یہ و پیسہ فی تدارم کہ آزا چاپ کنم، اگر ممکن است در چاپ و نشر آن کوشش کن". آقای ضیاء محمد ضیاء سرما یہ معنوی خود را بہ من سپرد تا با سرما یہ مادہی "آزا چاپ کنم و اشعارش را در دسترس ہمگان قرار دہم.

پس از این ملاقات و گفت و گو، مکاتبت برقرار گشت. پیر پیر رقم از سیالکوٹ سرگودھا  
 با آقای دکتر خواجہ عبد الحمید عرفانی ملاقات کردم. سخن و گفت و گو می ایشان را در وصف و کمال  
 و شعر صنیا شنیدم. دیباچہ آقای عرفانی را بر نوای شوق خواندم. اشعار شہور انگیز صنیا را با وقت  
 مطالعه کردم، بدین جهت خوشی را آمادہ نمودم کہ کوشش کردم تا "نوای شوق" او را از آغاز تا  
 انجام بخوانم و بخش های پنجگانه: قصیدہ، غزل، مثنوی، قطعہ و دوبیتی برای آن ترتیب دهم  
 و سرانجام آزابہت خوشنویس آقای مولانا عبد العزیز سپارم و سپس آن را بہ چاپخانہ دهم و بدین شکل و  
 صورت در دسترس فارسی دوستان و علاوہ مذا ان فرهنگ و ہنر و میراث مشترک فرهنگی ایران  
 و پاکستان قرار دهم. تا از این راہ تفہیم دوستانہ و روابط برادرانہ ہر دو کشور ہمیش از پیش  
 استحکام و دوام و بقا یابد. بسیار خوشحال و خرسندم کہ این کوشش من بہ نتیجہ رسیدہ و یکی دیگر از دوادین  
 شاعران پارسی گوی معاصر سرزمین پاک کہ در دورترین روستا های پاکستان یعنی دہ  
 "پیرور" نزدیک سیالکوٹ زندگی می کند چاپ و نشر شدہ است ہمین مرا بس است کہ  
 این افتخار نصیب شد تا نام من ہم در کنار نام "صنیا" در زبان فارسی گویان و فارسی دوستان گردد.  
 از درگاہ خدای بزرگ درخواست دارم کہ ہمگان را در خدمات دینی و فرهنگی و ہنری پرور  
 و سر فراز دارد.

## محمد حسین ندیمی

اسلام آباد - پاکستان

۱۶ - ربیع الاول ۱۳۹۷ ہجری قمری

۱۶ - اسفند ۲۵۳۵۵۶ شامہنشاہی

۷ - مارچ ۱۹۷۷ میلادی

## صہبای سخن ضیا

امروز ہمکار محمد حسین تبسچی "نوای شوق ضیا محمد ضیا را کہ برای چاپ آماده شدہ" آورد تا نگاہی بکنم. ورقہائی گرداندم و دریافتم کہ نوای شوق فارسی است کہ بلسلی زباغ پاستا خوش سرودہ. مقدمہ شیوای است کہ امیر خواجہ عبد الحمید عرفانی را خواندم. دیدم آن پر ۶ فان داد سخن را چہ خوب دادہ. "فارسی پاکستانی" جلد دوم "تبسچی" را دیدم و دیدم کہ او نیز از وی لغز تائیش نمودہ. "فارسی گویان" جلد دوم ہمکار دیگر سید سبط حسن رضوی را برداشتم، دریافتم کہ او ہم در شناسائی وی و سُرودہ های وی گل گفتہ و در سفتہ پس من ورق گردان چہ دہشتم بگویم بیچ ابر خاموشی فرورفتہ. بادل گویای خود او را استودم و از درگاہ ایزدی در حق وی نیایشی کردم.

آماند متنا بود کہ می خواستم قلم و فارسی را ترسیم کنم. ہم سرم گفت کہ این را از شعر فارسی گویان می توانی بیارایی. این قند پارسی کہ بہ بنگالہ می رود. مرز شرقی را نشان می دہد و بوی جوی ملیان آید ہی بخارا را بر نقشہ می گذارد. ہمینسان مرزهای دیگر. امروز بہ این مرز و بوم و آباد کنندگان

ذکر سبوح و تعالیٰ شوق

را در "صہبای سخن ضیائیہ" آن را بخوانید و ہرچہ سرودہ، در کتابہا، دیوانہا و تذکرہ ہا بچین  
تاریخ گذشتہ و اکنون، قلمروی بس پناور فارسی ز روشن خواہد شد۔ خداوندش را روشن و زبانش  
را گویانگاہ دارو۔

علی اکبر جعفری

۱۸۔ اسفند ۲۵۳۵ شہنشاہی

اسلام آباد۔ پاکستان

۱۸۔ ربیع الاول ۱۳۹۷ ہجری قمری

۸۔ مارچ ۱۹۷۷ میلادی



## مقدمه

به قلم حضرت دکتر خواجه عبد الحمید عرفانی نشان پاس (ایران) شماره امتیاز پاکستان  
وابسته سابق فرہنگی پاکستان در ایران

مرحوم ملک الشعر بہار در خطابہ منظم و معروف خود کہ بہ قول خودش بہ منظوم تجلیل  
از مرحوم علامہ اقبال پدر روحانی پاکستان ساحت بہ طرز بسیار دلنشین تاریخچہ شعر فارسی  
را در شبہ قارۃ بند و پاکستان بیان کرده و از شعرای بزرگ مانند مسعود سعد سلمان، امیر خسرو  
فیضی، عارفی، نظیری، طالب و کلیم سخن رانده است بہار بعد از شرح و بیان مقام بلند  
شعراۃ عمہ تیموری صاحب حس می کند کہ با ہمہ مواردیست بزرگ ادبی کہ داشتہ بعد از انقرض است  
شاعران مغول شعر فارسی رو بہ زوال گرویدہ است ولی باز ہم بہار امید دار بود کہ آن آتش  
چند صد سالہ خاموش شدنی نیست و خواہی نخواہی فرزندان روحانی بزرگان علم و ادب حرارت  
معنوی و ادبی نیاکان خود را حفظ می نمایند و اگر چنانچہ آن آتش کمن شعلہ و زشہ و گرمی آن  
زیر خاکستر نہان و مخفیست خواهد ماند و ممکن است روزی از زبان خاکستر گرم شعلہ های پوزندہ  
بلند شوند و شعر فارسی با آب رنگ قرن بیستم و روح جدید و کلام اقبال سیالکوتی و ابھوری جلوہ گرایی  
آنطوریکہ می دانیم شعر فارسی اقبال فصل جدیدی در تاریخ ادبیات فارسی باز نمود و علم از  
نغمہ های اقبال جوان شد و سلیم شہ قارہ کہ مانند بھومی بودند کہ در پشت راہ گم کردہ باشند بڑا ہنہائی

## زواای شوق

آوازِ دای او دوباره به صورت یک کاروان منظم درآمدند.

بعد از اقبال یکبار دیگر ملتِ مسلمانِ پاکستان با همان وضع سابق که بہار بہ آن اشارہ کردہ، مہاجر شدہ و شعر و زبانِ فارسی با یک بحرِ ان تازہ ای کہ در نتیجہ تحولات و تغیراتِ سیاسی و اقتصادی و فزنگی بہ وجود آمد، چاراست، ولی نباید بر پیچ و جہ از آیتہ این زبان شیرین، ادبیاتِ عالی فارسی نا امید بود، ہم بہر زبان و ہم آہنگ شدہ باید گویم کہ:

نیست اگر آن کر و فر نطمی بیاست  
رفت اگر آن کیف کیفیت بجاست

با ہمہ مواعی کہ در راہ ترویجِ فارسی بہ وجود آمدہ بہنو تعداد کویندگانی کہ در پاکستان با این زبان شیرین شعری سرانید، بصدہا می رسند و ماکثر شاہرہ جہستہ آرد و رامی شناسیم کہ قادر بہ بردن شعر فارسی نباشد، بنا برین امید داریم کہ بازارِ زبان و شعر فارسی بہ وسیلہ این نغمہ سرانی حار و نوق تازہ گیرو و پیوند معنوی میان ناحیہ های مختلفِ پاکستان محکم تر کردہ، خوشحمانہ دولت شائستہی ایران متوجہ وضع آشفتنہ بازارِ فارسی و کوتاہ دستی دستداران این زبان شیرین شدہ و بہ دستور خاص شائستہ آریا مہر پہلوی اقدامات بسیار مفید و اساسی بعمل آمدہ است. سرپرستی و ہمکاری دولتِ ملت

- ۱- بجم از نغمہ های من جوان شد      ز سودایم متاع او گران شد  
جہومی بود رہ گم کردہ در دشت      ز آوازِ درایم کاروان شد

## نوائی شوق

ایران و حفظِ موارثِ ہزار سالہ مسلمین شبہ قارہ نیز مارا بیش از پیش بر آتیه فارسی در کشور  
مسعود سعد و اقبال امید واری سازد.

شاعر شیرین نوا و فارسی سرای پاکستان آقای ضیا محمد ضیا کی از مشعلداران بزرگ  
سخن و شعر فارسی قدیم و جدید (یعنی قصیدہ و نزل) سبک های خراسانی و عراقی و اشعاری بر  
اقبال میباشند. او منظر و نماینده بسیار خوب "حال" و امید آینده و استقبال شعر فارسی در  
پاکستان است. سالهاست که ضیا در ترویج فارسی بانکارندہ همکاری نموده و از نخستین معلمین  
فارسی بود که مبادرت به نوشتن مقاله به شعر فارسی و شعر پیروی اقبال نموده و آثار وی در مجلہ فارسی  
جلال انتشاری یافتہ است. ضیا خود شش و شعرش سرشار و آکنده از عشق و علاقه به ایران  
است و از میان شعرای معاصر کمتر شامی را می شناسیم که مانند ضیا به و ن اینک حتی یک مرتبہ  
ایران را دیده یا تماسی با ایرانی ها داشته باشد. آن همه اشعار پر سوز و دل انگیز به عشق معشوق  
نا دیده، سروده باشد. ضیا مسافرت های خیالی به ایران کرده و در عالم خیال منظومہ ها  
سروده است که باید بعنوان یادگاری از یک عاشق نا دیده ایران برای نسلهای آینده  
ما و ایران حفظ شود تا معلوم گردد که روابط بین ایران و پاکستان همه اش از تاریخ معنوی  
ما چشم می گیرد و متکی بر تو قعات مادی و زود گذر نیست.

ایزدی بود آشنایی های ما

بطور کلی میتوان گفت که ضیا محمد ضیا نیز مانند سایر شعرای فارسی دوست و

## ذائقہ شوق

فارسی گوئی پاکستان از مطالعہ اغلب استادان بزرگ شعر فارسی چه در ایران و چه پاکستان  
و بند بہرہ برودہ و در مشق فارسی راہ و راہی طی کردہ است در منظومہ ای کہ بہ عنوان "صہبای سخن"  
سرودہ می گوید:

<p>ز صہبای سخن سرشار ہستم حدیث ہن کہ چون قند و نبات است گئی گویم ز نیشابو و شروان گئی از طوکس خواہم گاہ از جام من از روی صفا در دیدہ جان مہ جام از می دیگر بہ دستم او درین منظومہ وہ ہا شاعر قدیم و جدید از ایران و ہند و پاکستان نام بردہ با کمال ارادت اضافہ نمودہ است کہ:</p>	<p>ز جام رومی و عطار مستم گئی از عزیزہ و کہ از بہرات است گئی از مشہد و قزوین و کاشان گئی از قونیہ گاہی ز بسطام کشیدم سرمہ از خاک صفہان کہ من از باوہ شیراز مستم ہمہ این ہا برایم اوستادند کہ بر رویم در معنی گشتادند ولی اذعان دارہ کہ تاثیر کلام اقبال و گرامی بود کہ سوز و گداز و کیفیت و حال را در قلب او بیدار کرد، گوید:</p>
--	---

مرا این مستی و کیفیت و حال بود از شعر شور انگیز اقبال

## نوائی شوق

گرامی را چو کردم رهنما من به فکر تازد گشتم آشنا من  
 آری ضیا به پیروی گرامی و اقبال از شعر عصر قدیم و بجز بیان و فکر جدید آشنا شد آن  
 طویریکه مرحوم ملک الشعر اہلہا گفته در تاریخ شعر فارسی عصر حاضر خاصہ اقبال گشته بود و ضیا از  
 لحاظ موضوعات سخن و همچنین طرز کلام و بیان از ہمیشتر از سرچشمہ فیضان اقبال سیراب  
 شدہ و در بیشتر موارد از اقبال پیروی کردہ است و وقتی حای زیر ملاحظہ شود :

ز جان چند آنکہ دوری می گزیدم  
 بہ جانان می شدم نزدیک تر من  
 سراغی یافتم از منزل دوست  
 چہ از خود سوی او کردم سفر من

چہ جام از بادۂ الاکشیدم  
 ز شورش حای پنهان آر میدم  
 عیان دیدم جمال کبریا را  
 سبک بر منزل عرفان رسیدم

ضیا عاشق کلایم حافظ و سعدی است و بہ اندازہ استعداد و ذوق خود از لغویہا  
 آسمانی آنها بہرہ مند است، عشق و ملاقاتش بہ سعدی و حافظ بحدی است کہ می نمودہ

## نہاوی شوق

از بادۂ خیالی شیراز مست است. خوش می گوید:

ولی دارم فدای نامِ حافظ

چشمیدم جرمِ ها از جامِ حافظ

نشتم سالها بر خوانِ سعدی

بسی گل چیدم از بُستانِ سعدی

بر خاک افتاد شیراز ہستم

غبارِ جاوہ شیراز ہستم

به سردارم خماری از می پارس

خراب باد شیراز ہستم

رسم در محفل پاکان شیراز

جبین بر تریبِ حافظانم من

بگلگشتِ مصطفی شاد گروم

کشم چون تو تیاور دیدہ جان

ہمی خوابم چو مرغ آیم بہ پرواز

طوافِ مرقدِ سعدی کنم من

کنار آبِ رگنا باد گروم

غبارِ آن دیار علم و عرفان

در میانِ شعرای معاصر کمتر کسی را می شناسم کہ آن ہمہ شوق و احساسِ جذبہ و مستی

در باره شعری شیراز و شهر شیراز ابراز کرده باشد و عجب نیست که در غزل ضیا شیرینی و روانی  
با یک حال و حالتی یافت می شود که مخصوص غزل سرایان شیراز است .

غزل "ضیا" بسیار شیرین و بهترین نمونه غزل متأخرین در عصر حاضر می باشد و علاوه  
بر روانی و شیرینی کلام ضیا افکار و احساسات عمیقی را به سادگی بیان می کند مثلاً :

تا کارهای خویش سپردیم با خدا

فارغ زرنج و زحمت بیجان شسته ایم

پیموده ایم راه نشیب و فراز عمر

اکنون به فکر منزل عقبی نشسته ایم

خواهیم بمدق که بود آشنای راز

وامی نهاده از پی عنقا نشسته ایم

گفتی سوز و نغمه و ساز است زندگی

ما جز فغان و لوح و ماتم نیافتیم

از سوز و ساز خویش نگفتیم با کسی

بستیم لب ز راز چو محرم نیافتیم

چند بیت از یک غزل که نمونه بسیار خوبی از اقتضای لفظ و معنی و با حفظ روح کلاسی

سُرود شد، نقل می شود:

وردی که به دل بست به درمان نفروشم

چاکی که به جیب است به دامن نفروشم

کالای وقار نفروشم به زروسیم

بالعل و گمردولت ایمان نفروشم

سرستم و این مستیم از باده عشق است

یک جزء ازین می به حمتان نفروشم

درویشم و درویشی من مایه فخر است

این جنس گرانمایه به شاهان نفروشم

جمعیت خاطر که به دست آمده دشوار

بازلف پریشان نگاران نفروشم

نازم به تهیدستی و سازم به قناعت

مخرومی جاوید به سامان نفروشم

اشعار زیر در بحر خفیف ز فقط محکم و روان است بلکه به اصطلاح شعری بابا پالتا <sup>نیها</sup>

کاملاتی ساخته است مشرق خوبی است برای شعرای جوان ما:

قطعه من به خاص و عام افتاد طشت رسوایم ز بام افتاد





کام یاران ز انگبین شیرین زہر تلخی مرا بہ جام افتاد  
می ہر اسم ز دُوری منزل بخت من بسکست کلام افتاد  
و این دو بیت زیر لطف کلام مولانا گرامی را بہ خاطر می آورد:

بہ بازار محبت آدم آقا تہیدستم

بہ نقد جان متاع علم خریدن آرزو دارم

چرا دامن کشتی از من کہ من بردامنت ای جان

بہ رنگ قطرہ اشکی چکیدن آرزو دارم

در عصر حاضر موقعیکہ شعرای جوان مابطلت نارسایی و کوتاہ دستی و فقدان لفظ و مجاز

بہ شعر سفید یعنی کلام بی قافیہ و ردیف گرویدہ اند، جرأت و شہامت و ہمت عالی می خواہند

کہ یک نفر شاعر در پاکستان (و البتہ در ایران) بہ پیروی سخن سرایان سبک خراسانی قدمی بر

دارد و باہمان التزام لفظی و معنوی و ضایع شعری نہ نرودن قصیدہ پیراژو، ضیا محمد ضیا از مشکلات

این سبک نہر سیدہ و چندین قصیدہ غزلیہ بہ پیروی ملک الشعر بہار و صادق سرمد سرودہ است

اینجا اشعاری چند از قصایدی کہ بر ولادت مسعود و الاحضرت ولی عبد ایران سرودہ نقل

می شود، زیرا کہ شتہ از اینکہ عیار و معیار شعر ضیا است، عشق و علاقتہ این شاعر پاکستانی را ایران

و شاہنشاہ بزرگ ایران نشان می دہد:

آمد نسیم صبح تما بہ بہتر از باد مراد در چمن آرزو و زید

## دلجوئی نوائی شوق

شکر خدا کہ ہرچہ از او خواستیم ما      آمد ہمان ز پرودہ غیب عاقبت پدید  
 آخر کلی ز روضہ جاوید روی نمود      آخر گشتہ و لطف خدا غنچہ امید  
 آمد مرا بگوش ز ایران بشارتی      و اوند زان دیار محبت مرا نوید

می بینید کہ شاعر بجنوبی توانستہ است کہ در ہر دو مصرع توازن کلمات را با تلمیح و اشارہ  
 مزوج ساختہ آہنگ و پذیرای بہ وجود آورده است .

شاعر بجنوبی متوجہ است کہ شعر او فقط یک نوع پر تومی یا سایہ ای از شعر شعرای بزرگ  
 ایرانی است ولی باز ہم شور عشق او را و ادراک ساختہ کہ بنواد آید می گوید :

در سرخمار بادہ سعدی و حافظم      سرستم از شراب نظامی و انوری

سفتم بہ سبک شعر خرف ریزہ های چند      طبع گہ فشان نہ مرا کرد یاوری

بست ارچہ زاہد بوم مرا سرزمین پاک      آمازور و الفنت ایران نیم بری

این بدیہ حقیر گرفتہ ترا قبول      دانم بہ دستم آمدہ مزد سخنوری

اغلب اشعار ضیاء جنبہ اخلاقی و فلسفی دارد ولی تحت تاثیر حوادثی کہ بعد از تشکیل

پاکستان رخ داده بہ شدت قرار گرفتہ و منطومہ های بھیمان انگیز برای برانگیختن احساسات وطن

پرستی و وحدت اسلامی و جہاد برای حفظ حصار مملکت خدا داد پاکستان نیز سرودہ است کہ

پاکستان سر و میهن ترانہ جہاد، رزمیہ پاک و ہند و فغان کشیدہ مهم ترین آنہاست .

ترانہ جہاد از حیث طرز بیان و انتخاب بحر متناسب و مطالب بھیمان انگیز و شعر معاصر

## درد و حسرت نوای شوق

فارسی در پاکستان مقام مشخصی دارد و بحکم و آنگب این تر از نظر به ذوق و زمینه فکری ملت پاکستان انتخاب شده و هنوز بسیار با ارزی است از هر جوانی.

یک مطلب دیگری که به نظر من در شعر و شعری پارسی گوی ما و ایران فصل تازه بی با کرده است نامه های منظوم ضیا به شاعر عالی مقام ایران معاصر سیمین بهبهانی و به دانشمند بزرگوار حضرت آقای فضل الله شرقی پیرپاس شیراز است. درین نامه ها ضیا احساسات و ارادت یک شاعر پاکدل و ایران دوست پاکستانی را به الفاظ بسیار مناسب و با بیان بسیار رسا و صمیمی کند و قدرت کلام که در برابر مطلب نشان می دهد در شعر معاصر کم نظیر است.

باید متذکر شوم که از مدت ها پیش در مجالس ادبی و فرهنگی در پاکستان موضوع سخن من اغلب ایران و ادبیات معاصر ایران بوده است و من در ضمن سخن رانی های و مقالات متعددی شعر سیمین بهبهانی را که به نظر من یکی از خوشش ذوق ترین و خوشگو ترین شعری ایران است معرفی کرده ام. آقای ضیا که از دوستان و همکاران بسیار نزدیک من می باشد به شدت تحت تاثیر کلام شیرین و پر معنی سیمین قرار گرفته و بدین عقیده است خدمت آن خانم فرستاد. سیمین یک جلد مجموعه اشعارش را که جای پات باشد برای او فرستاد و مدتی بعد مجموعه دیگری از ایشان به اسم مرمر نیز به این دوستان شعر فارسی رسید. اگر غیر از ضیا کسی دیگری می بود، ممکن است فقط یک سطر جواب اکتفا کند اما این لطف و محبت از نخستین شاعر ایرانی که برایش آثار خود را فرستاده یک حالت و کیفیت و وصف ناپذیری در وجود این شاعر جوان دیده می شود. من فکری کنم که دو منظوم که ضیا به عنوان ارمغان تشکر و پیرپاس خدمت شاعر بزرگ ایرانی

## نوائی شوق

فلسفہ و تاریخ و ابط ادبی پاکستان و ایران ارزش مہتمی پیدا کردہ است۔ من و طری مسافر  
 اخیر خود بہ ایران اشعاری ازین قطععات را در مجامع مختلف در ایران خواندم و میدانم  
 اغلب شنوندگان از انسجام کلام و بیان رسا و مطالب مناسب و خوب بہ شدت تحت  
 تاثیر قرار می گرفتند۔

علاوہ بر این نامہ های منظومی کہ سر سر حکایت از عشق شاعر بہ ایران و فارسی می کند،  
 ضیا محمد ضیا چندین منظومہ های مہین و دل انگیزہ پر شور ساختہ کہ از عشق و علاقت شاعر بہ ایران  
 و ہر چہ ایرانی است، سر چشمہ می گیرد۔ منظومات نوای راز، شیراز، حدیث فارسی، صبا کی  
 سخن، ایران، خیر مقدم، ایران و پاک، روز سعید، بہ یاد سرمد، ہمین قبیل منظومہ ہا است کہ بعضی  
 ازین ہا مکرر در ایران و پاکستان چاپ و منتشر شدہ و در محافل ادبی ہر دو کشور طنین انداز گردیدہ  
 است۔

اینجا مناسب است تذکرہ دادہ شود کہ طرز بیان ضیا شبابست زیادہی بہ ہمیشہ می کش  
 غنیمت! دارد، دوستداران شعر فارسی در پاکستان و حتی در ایران ارزش مخصوصی بہ مثنوی معروف  
 وی نیز نگ عشق قابل بستہ و مای بنیم کہ ضیا در مثنویات خود انسجام و استحکام کلام و صنایع

---

ارغنیمت اہل گنجاہ (دہکدہ ای دوزوکی شہرستان گجرات پنجاب) بود و ضیا ہم متولد قریہ ای متصل  
 گنجاہ می باشد۔

## نوای شوق

ظلی و معنوی غنیمت را نشان می دهد.

صیبا محمد صیا اشعار نسبتاً زیادی برای تجلیل و تشویق من سروده که مقداری از آن ها  
 اهل دیوان اشعارش نوای شوق می باشد و باید گویم همه این لطف و مهربانی شاعر این  
 نیز برای این است که او مرا خد متکثر از زبان فارسی و مبلغ اقبال و رومی و معروف شعری معاصر  
بان به دوستان فارسی در پاکستان می داند.

من برای خود این فرصت را سعادت بزرگی می شمارم که من از طرف دولت پاکستان  
 ستین رابط فرهنگی در ایران بودم و به تشویق بزرگان علم و ادب ایران توفیق یافتم که  
 احیای روابط ادبی و لسانی بین دو کشور همسایه خدمت کوچکی انجام دهم و امروز سعادت  
 بزرگی به من زود کرده است که یک شاعر شیوا نگار پاکستانی را درین روز کاری که بازار فارسی  
 رونق افتاده به علاو مندان زبان و ادبیات فارسی معرفی نمایم. امیدوارم مجموعه اشعار پند  
 بیاز جانب دوستان و خواهران شعر فارسی در پاکستان و در ایران مورد استقبال  
 زمی قرار گیرد.



## امید آئندہ شعر فارسی در پاکستان

شاعر شیرین نوا و فارسی سرای پاکستان آقای ضیا محمد ضیائی از  
مشعلہ اران بزرگ سخن و شعر فارسی قدیم و جدید یعنی قصیدہ و غزل و  
و دیگر بر سبک های خراسانی و عراقی و اشعاری بر سبک اقبال می باشد  
او منظر نمایندہ بسیار خوب حال و امید آئندہ و استقبال شعر فارسی  
در پاکستان است.

(دکتر خواجہ عبد الحمید عرفانی - سیالکوٹ)

از آقای دکتر سید سبط حسن ضوی

## ضیاء کنجی

شرح احوال

ضیاء محمد ضیاء فرزند حکیم عبدالرسول قریشی به سال ۱۵۲۸ میلادی در دهکده "پهوجاں" کراچی  
توابع قصبہ کنجاہ است، در نایبہ گجرات کہ از دیر زمان مرکز شعر و ادب و دانش و  
فرہنگ بوده است چشم بہ جهان گشود. نیاکانش صمد معلم و مروج زبان و ادبیات فارسی  
در آن سرزمین بودند.

ضیاء تحصیلات مقدماتی را در محضر مولوی محمد حسن استاد معروف و فاضل دین دار گرفت  
و دانشنامہ "منشی فاضل" را از دانشگاه پنجاب لاہور بہ سال ۱۵۳۳ م اخذ نمود. سپس مانند  
آباء و اجداد خود بہ تدریس زبان فارسی مشغول گشت. اول در بیستمانہای ملی اینہ ظیفہ  
را انجام می داد و بعد از سال ۱۹۵۳ م بہ خدمت در بیستمانہای دولتی مشغول شد. بہروز ہم  
بہمین کار اشتغال دارد.

او مہر فراوانی بہ زبان فارسی دارد و از او ان کہ در کی تمایل خاصی بہ این زبان شیرین  
داشته و شعر ہم بہ زبان فارسی سرودہ است. در او ایل کار او اشعار خود را بہ خدمت استاد  
معروف آن زمان سید اولاد حسین شادان بلگرامی عرضه می نمود. ولی دیری نگذشت کہ

از مکتوبات شاعر بنگارندہ.

## نوامی شوق

استاد مزبور آثارش را بی نیاز از توضیح و پید و پس از آن صنیا و جهان خورا در راه شاعری  
راهنمای خود قرار داده است. وی به زبان اردو هم شعری سراید.

### سبک آثار:

سبک صنیا کنباهی و شعر فارسی سبک پاکستانی است و در غالب اشعار وی مطالب  
ملی و اجتماعی و اخلاقی بسیاری وجود دارد که مضامین بحر و معانی و اندیشه‌های بدیع و نو در آن  
فراوان است. او در همه قالبها و بحر و اوزان شعر فارسی از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی  
و قطعه و ترکیب بند و ترجیع بند و غیره آثار برجسته‌تری دارد که در فصاحت و بلاغت همپایه  
آثار شاعران معاصر ایران است. زبان وی سلیس و ساده و روان و امر و زیست بیشتر  
دوستی، دین‌پسندی، ایران‌شناسی، وطن‌پرستی، استقلال طلبی و آزادیخواهی در آینه  
اشعارش جلوه‌گری می‌کند.

آثار منظوم و منثور صنیا در مجله‌های ادبی پاکستان و ایران به چاپ رسیده است و یکی از  
آثار او مقاله‌ای است مفصل که راجع به مثنوی "ارژنگ عشق" سروده زیرک کلاتوری (تالیف  
۱۳۷۴ هـ) است. آن مقاله در مجله اول کتاب دکتر محمد باقر که به عنوان "پنجابی قصه فارسی با  
بین به زبان اردو تالیف نموده چاپ شده است.

مجموعه از کلام فارسی صنیا به نام "نوامی شوق" به کوشش آقای محمد حسین تسبیحی ایرانی  
کتابخانه کنگره گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی  
مطابق با ۱۹۷۷ میلادی و اسلام آباد چاپ شده است.





قصایہ

ہدیہ

بہ جانان ہدیہ جان می فرستم  
گلی سوی گلستان می فرستم  
بہ خون دل نوشتم نامہ شوق  
ز پاکستان بہ ایران می فرستم

”ضیا“

# پاکستان

مرجہا ای ارضِ پاکستانِ ما  
 حبتہ ای گلشنِ مینو سواد  
 ای کہ دور و لہما ی ما داری مقام  
 ای کہ ہستی دیدہ مارا فروغ  
 ای کہ ہستی مہرِ مالتابِ ما  
 مہ تو مارا تسبیحِ زندگی ست  
 خاکِ پاکتِ چشمِ مارا تو تپتا  
 واوی و کسارِ تو سینا و طور  
 دیرزی ای کشورِ محکمِ اساس  
 ای مدادِ ای غمِ پنہانِ ما  
 مسکنِ ما، ما مینِ ما، حمدِ ما  
 جذبہِ ما، فکرِ ما، احساسِ ما  
 مرجہا ای مہینِ ذی شانِ ما  
 خرتما ای روضۂ رضوانِ ما  
 ای کہ جای شستِ در چہمانِ ما  
 ای کہ سوہشتِ اندر جانِ ما  
 ای کہ ہستی ماہِ نورِ افشانِ ما  
 عشقِ تو باشد سرہ سامانِ ما  
 خارِ رامہتِ سنبلِ بیجانِ ما  
 شہرِ حایتِ مصرِ ما کنعانِ ما  
 شاہِ ہاشمِ ای ملکِ خوشِ میانِ ما  
 ای وہ ای دردِ بی درمانِ ما  
 کلبنہِ ما، کماشِ ما، ایوانِ ما  
 خاطرِ ما، روحِ ما، وجدانِ ما

نوای شوق

مفضل ما، بزم ما، دنیاى ما  
 حاصل اُمید ما، مقصود ما  
 اى حصارِ محکمِ اسلامیان  
 اى نشانِ عظمتِ پیشینیان  
 تابِ زیرِ پرچمِ تو آمدیم  
 با تو عهدِ مهر و الفت بستیم  
 باغ ما، گلزارِ ما، بستانِ ما  
 آرزو و حسرت و ارمانِ ما  
 پاسبانِ نذیب و ایمانِ ما  
 حافظِ ناموس و خان و مانِ ما  
 هست بر ما سایهٔ یزدانِ ما  
 تازه باشد نبر زمانِ پیمانِ ما  
 تا قیامت زنده و پاینده باش  
 اى قرارِ قلبِ پر بیجانِ ما



## ہدیہ سپاس

ساقی من کرو باوہ بازور ساغر مرا  
باز کام خشک شد امروز از می تر مرا  
بود آگہ زین کہ با یک سائین گروم نہ میر  
واوہ از راہ عنایت کاسہ فی دیگر مرا  
کاسہ دیگر مرا بخشیدہ می دانند کہ بہت  
نشہ صہبای شعر فارسی در سر مرا  
زیر بار منتقم از مہربانی ہای دوست  
شکر احساس بود چو مستہ در خاطر مرا  
سرفراز ہم کردہ بود از جای پازین پیشتر  
کردہ اکنون مفتخر با بدین مہر مرا  
نازہا دارم بہ نخت کامکارِ خویشتن  
کامہ اندر دست این گنجینہ گوہر مرا

۱۔ جای پاتو در سر و تہونہ اشعار میں است کہ یہی جگہ نگری بہ گمانہ اصد شد۔

نوائی شوق

بستان مجنونا اشعار زیبا و بدیع  
پڑ بہا تر، بہتر، افزون تر ز گنج ز مرا  
ارمغانی یافتم از دوست ناویدہ بینی  
آنکہ مہر او بود چون روح در پیکر مرا  
شاید آتش نواورد آشنا سیمین کہ شد  
فکر بگرش سوی یک دنیا ی نور بہر مرا  
از کلام پڑ کہ از کش تیز تر کردہ بھی  
آن تب پنهان کہ می سوزد بزل اندر مرا  
آتش طبعم بگیرد از نوازش التہاب  
سوز دل از شعر کرمش کردہ افزون تر مرا  
می پتہ از نغمہ های آتشینش بیشتر  
آن دل گرمی کہ در بہت چون اختر مرا  
شعلہ ور کردہ بھی از گرمی گفتار او  
آن شراب علم کہ باشد زیر خاکستر مرا  
شعر سیمین نالہ یک بلبل خونین نواست  
کاید اندر گوش جان چون نغمہ مزمر مرا

کہ بود این نغمہ چون شکر مراد در کام شوق  
 گاہ باشد در گب احساس چون نشتر مرا  
 جرء خاکز بادہ اشعار شیرینش کستم  
 کردہ ایدون بی نیاز از زمزم و کوثر مرا  
 شعر شور انگیزوی می خوانم و بخود شدم  
 آورد در حال وجہ این حرف جان پر مرا  
 آرزو دارم کہ گروم بسیار کوی دوست  
 می شود بخت رسا روزی اگر یاور مرا  
 خاک ایران قبلہ آمال من می بودہ است  
 می کشد شوقم و مادام شوی آن کشور مرا  
 نیست نقشی جز خیال دوست در لوح دل  
 نیست حرفی جز حدیث یار در وقت مرا  
 یارب از آسیب دوران باو این جاودان  
 بانوی سیمین کہ باشد دوست و خواہر مرا

## مقدم دوست

تعالی اللہ چه سامان است امشب  
 ولاری کہ عرفانیش نام است  
 بر پہلویم نشست آن یارِ غمخوار  
 نیام گفت آن کیفیتنی را  
 نگاہ شوق را نام کہ روشن  
 مرا بر قطره خون از سر جوشش  
 بہ شام نور افشان است آن ماہ  
 شہم از پرتویا است چون روز  
 ز خود آگہ نیم ای ہوشیاران  
 بہ بزم در رسید از خویش ساقی  
 بہ منزل گاہ مور آمد سلیمان  
 مرا خود یار مہمان است امشب  
 مرا شمع شبستان است امشب  
 سرم بر او ج کیوان است امشب  
 کہ پیداورد دل جان است امشب  
 ز حسن روی جانان است امشب  
 بہ جسم اندر چو طوفان است امشب  
 چه جلوہ ہا کہ ارزان است امشب  
 چه خوش حشہ پرانان است امشب  
 کہ احوالم چوستان است امشب  
 ولم متازہ قصان است امشب  
 الہی این چه سامان است امشب

۱۔ بہ نسبت تشریف فرمای حضرت ذکتر عرفانی در منزل شاعر در پیر۔



نوای شوق

بسوی ذرہ رُو آورده خورشید  
 گذر افتاد سلطان را به کوشش  
 فلک چون چشم حیران است امشب  
 برگردون فرقِ حقان است امشب  
 به نگاهِ فقیر آمد امیری  
 فقیری، بینوایی، مفلسی را  
 گذار شاه بر خوان است امشب  
 چه فرود شوکتِ شان است امشب  
 بیا و کلبه درویش را بین  
 که رشکِ صد گُلستان است امشب  
 نمنال از دردِ بجران ای دل زار  
 که دردِ بجر و مان است امشب

شد از دیدارِ عرفانی سہ افراز  
ضیا بر خویش نازان است امشب



## شہید کربلا

ز کربلا گذار که ماه محرم است  
 بزرگی که طایفه اہل شرچہ کرد  
 بزرگی از ستم دشمنان چه دید  
 و خاک و خون شست جگر گوشہ بتول  
 سبط رسول پاک کہ بر آستان وی  
 تسلیم کرد جان پی حفظ اصول شرع  
 شہید سرگزوه شہیدان امت است  
 او بر داشت پرچم خرمیت بشر  
 بر جا کہ می رود ز شہیدان حق سخن  
 خونی کہ ریختند بر سیدان کربلا  
 من نوح نیستم تنها کہ بر زمین  
 من سوگوار نیستم تنها کہ در شمس  
 کشتن بنام و شہادت بنا و را  
 وز دین خون ببار کہ بنگام ماتم است  
 با آن بزرگوار کہ خیر محترم است  
 آن شاہ محترم کہ دریم است و اکرم است  
 آن کوفرخ چشم رسول معظم است  
 جبریل از روی ارادت جبین خم است  
 در راه حفظ شرع قیاسش مسلم است  
 شہید سرگزوش فدای کار اعظم است  
 او پاسدار حرمت ناموس اہم است  
 آنجا سخن ز سبط پیغمبر مقوم است  
 حقا کہ پر بہا تر از ملک عالم است  
 ہر ذرہ ساز نالہ و فریاد پیغم است  
 ہر سینہ پر جرات ہر پدہ پر غم است  
 نایم زار ہر چہ برین فاجو کم است



نوای شوق

جان داد تشنه لب بر لب چشمه فوات  
شاهی که در نظرش تسنیم و زمزم است

کی می برد نصیب شادی ضیا کسی  
که محنت و مصیبت شہیر بی غم است



## ایران و پاک

رسم و راہ کشور ایران و پاکستان یکی است

رہروان راہ حق را منزل و سامان یکی است

از ازل بستیم ما ہم سایہ نزدیک تر

رنج و درد مایکی ہم چارہ و درمان یکی است

دردستان آفت و درسِ حدت خواندہ ایم

ما مسلمانیم ما را کعبہ و قرآن یکی است

ہمچو اہم نژاد و ہمنوا و ہمدمیم

دین و کیش مایکی پیغمبر و یزدان یکی است

یک زبان و یک دل و یکجان و یک رنگیم ما

تو امان بستیم ما راتن دہشت جان یکی است

ما کہ با ہم عہدِ غمخواری و یاری بستہ ایم

ہمچو یاران قول و عہد مایکی پیمان یکی است

ایشیاست حسین بزرگداشت دو ہزار و پانصد سالہ شہادت نامی ایران .

## شاعر

بی نیاز دو جسمم کرده اند  
 دیده گوهر فشام داده اند  
 اندرین دیر کهن بهر بتان  
 وز پی خار و حس حرص هوا  
 در بیابان صورت صوت جس  
 شکوه سنج تنگی دامان نیم  
 بستم آزاد مکان مثل نسیم  
 تا بندم دل دین کند رباط  
 سوختم از گرمی گفتار خویش  
 محرم ستر جسمم کرده اند  
 نلک درویشی از این من بود  
 ظایر قدم نیارم رو به خاک  
 با خدا دارم نیاز و نمازها  
 فارغ از سود و زیانم کرده اند  
 وارث گنج روانم کرده اند  
 ضربت گوز گرانم کرده اند  
 شعله برق تپانم کرده اند  
 رنهای کاروانم کرده اند  
 بجمه دریایی گرانم کرده اند  
 وقت سیر لامکانم کرده اند  
 چون صبا بی خانمانم کرده اند  
 شمع سان آتش زبانم کرده اند  
 راز و این و آنم کرده اند  
 شاه نلک جاودانم کرده اند  
 بر تریا آشیانم کرده اند  
 بی نیاز از بندگانم کرده اند

دال سو نوای شوق

رخ می آرم باربابِ بوس      مونس صاحبِ لالم کرده اند  
واقفم از لذت سوز و گداز      کز ازل آتش بر جامم کرده اند  
شکوه سنج تلخی دوران نیم      کز سخن شیرین دهانم کرده اند  
طوطی زین نوایم ساختند      عنده لب نغمه خوانم کرده اند

بمدم وارستان هستم ضیا  
بشد آزادگانم کرده اند



## وداع دوست

خواجه ناز بازا <u>ایران</u> می رود	باز بلبلی در <u>گلستان</u> می رود
می رود یار بزرگ و محترم	می رود آن فخر <u>ایران</u> می رود
راہ غزبت می رود بہر وطن	از <u>سیالکوٹ</u> سوی <u>تہران</u> می رود
شہر <u>لاہور</u> و کراچی بر ریش	او بہ <u>شیراز</u> و <u>صفابان</u> می رود
دوستان را کردہ محزون و غمین	خوبیستن مسرور و شادان می رود
آنکہ اول سوی خود مارا کشید	اینک از ماروی گروان می رود
ساقی کو پی بہ پی می داد جام	دانشش از <u>دوستستان</u> می رود
کاش من از رفتنش نشنید می	گرچہ او با عزت و شان می رود
غم فراوان باش کاندہ بر تو	ورہ افزون شو کہ در مان می رود
الوداع ای دل کہ بہر خست	الفراق ای جان کہ جانات می رود
آنکہ می دادی مرا داد سخن	آو خ آن یار سخندان می رود

۱۔ ڈاکٹر سوفی میزبان کو ۱۰ سال ۱۹۵۵ء میں بہمنوان البتہ فرینگی پاکستان ایران منصوب شدہ

درد سوزناوی شوق

می رود از رفتنش کار از دست  
 دتم از کار ای عزیزان می رود  
 غنچه تنای آرزویم پتھر مرید  
 از گلتانم بهاران می رود  
 بازبان خامه توان عصفه داشت  
 آنچه بر جانم ز بجران می رود  
 آه سوزان بر لبم آید همی  
 اشک خون از چشم گریان می رود  
 از که جویم چاره سوز دزون  
 کان طیب رو پنهان می رود  
 با که گویم قصه آلام بجر  
 کاشنای رنج حرمان می رود  
 می رود آرام جان ناشکیب  
 راحت قلب پریشان می رود  
 من نوا سنج فغان از دورش  
 او به سرمستی غزلخوان می رود

می رود عرفانی از میهن برون

گویی از جسم ضیا جان می رود





## ہدیہ تہنیت

بر پیشگاہ مبارک اعلیٰ حضرت ہمالیون محمد رضا شاہ پہلوی شاہنشاہ آریامہر

بمناسبت ولادت مستود والا حضرت ہمالیون رضا پہلوی لایت عہد

دوران غم سر آمد و عہد الم گذشت	روز نشاط و ساعتِ عزت فرارید
آمد نسیم صبح تمنا بہ اہتر از	بادِ مزہ در چمن آرزو و زید
شکر خدا کہ ہرچہ از خواستیم ما	آمد ہمان ز پردہ غیب عاقبت پدید
آخر گلی زر و ضنہ جاوید رو نمود	آخر گشتہ و لطف خدا غنچہ اُمید
آمد مرا بگوش ز <u>ایران</u> بشارتی	داوند زان دیار محبت مرا نمود
منت خدای را کہ دعا با قبول شد	ولہای ناشکیب ز اندوہ وار بید
با طالع خجستہ و با بخت ارجمند	در روزگار فتح و در ساعت سعید
آمد بہ دہر وارث او رنگ پہلوی	آن کو بہ آرزو کشن ل و ستان تپید
سیمای وی بہ تیرگی شام انتظار	تا بید ہمچو ماہ و درخشید ہمچو شید
گلک قضاچہ صورت زینبہ ز دم	صنع خدا چہ پیکر فخرند آفرید
گوئی کہ در سیاہی شب رخ نمود ماہ	گوئی ز ابر جلوه نماشد بلال عید
شکر خدا کہ مانتی آسود ز اضطراب	شکر خدا کہ دولتی از محنت آریب

نوای شوق

شد نخل آرزوی شهنشاه بارور  
 بر ذره زمین پی تبریک لب گمشاد  
 بر فاخته ترانه شادی نواخته  
 دولت به پیش آمد و خود را نثار کرد  
 ز سره بر آسمان ز طرب آمد به رقص  
 خندید نه گلی به گلستان شهربار  
 از غنچه بر سپهر عطار و قلم شکست  
 افشوده بود خاطر از خرمی شکفت  
 بانوی شه ز خرمین آید خوشه چید  
 و ز بر زبان زمزمه تهنیت چکید  
 بر عندلیب نغمه زد و همه کشید  
 اقبال سرگون شد و بر آستان خمید  
 بنگامه نشا طبا بر زمین چه دید  
 ادای روسیاه را خاری بدل خلید  
 وز رشک گل به صحن چمن پیرهن دید  
 چون مشرود تولد فرزند شه شنید



رزیمہ

بنگر کہ چرخِ فتنہ گر  
 مارا چہ آورده بسر  
 بنگر چہا دیدیم ما  
 از دشمنان بہ گھر  
 یک رستخیز تازہ بین  
 یک محشر نو در نگر  
 بر پاشده روی زمین  
 رزمِ حق و باطل دگر

بر خطہ پاک و وطن  
 سایہ نکلند ابرِ محن  
 در کشور یزدانیان  
 آمد سپاہِ ابرِ من  
 بر شاہبازانِ خدا  
 زد لشکرِ زاغ و زمن  
 حفظِ وطن را خاستند  
 پیر و جوان و مرد و زن

درستی و شور و شغف  
 شد کفر با ایمان طرف  
 نطمت سپہ آراستہ  
 تا نور را سازد تلف

۱۔ جنگِ پاکستان و ہند کہ در پیتما ہر سال ۱۹۶۵ م صورت گرفت .

نوامی شوق

در رزم که شیران ما  
پیش عدو بستند صف  
بر کودک و پیر وطن  
آمد به میدان سر بگفت  
با نعره های لاتذذ  
با نغمه های لاتخفت

با دشمن بی نام و ننگ  
در بحر و بر کردیم جنگ  
با دشمن و تیغ و سنان  
با اژدر و توپ و تفنگ  
از خون سر بازان حق  
شد خاک میهن لاله رنگ  
گردان ما کرده شنا  
در بحر خون مثل نمناک  
کوشیده بر خلبان ما  
بهمچون عقاب تیز چنگ  
راه گریز از چار سوی  
بر دشمنان گردیده تنگ

ظلمت همه کافور شد  
گیننی همه پُر نور شد  
از جلوه نور سحر  
تاریکی شب دور شد  
ظالم سپاه دشمنان  
مغلوب شد مقهور شد  
وین شکر اسلامیان  
پیر و ز شد منصور شد

دلجوئی نوای شوق

بر دشمنان بر دوستان  
اندر مصاف زندگی  
صد بار چرخ چنبری  
ماییم مردان جرمی  
در بیشه مردانگی  
بر دشمنان تازیم ما  
در رزم گاه آیم ما  
تند و روان چون سیل کوه  
این راز پنهان شد بیان  
بستیم قومی سخت جان  
کردست مارا امتحان  
ماییم گردان جوان  
ماییم شیران ثریان  
مانند پیلان دمان  
در ہم کنان بر ہم زنان  
چون شعله آتش جهان

ای بانوان! ای مادران!  
سوکند تازہ خورده ایم  
تا بست جان در جسم ما  
مکن نباشد پیچ گاه  
رنجد دل پاک شما  
در این گروه بد گم  
آیند سومی ما دیگر  
ای خواهران! ای دختران!  
پیش خدای انس و جان  
تا زنده ایم اندر جهان  
کز دشمنان بد عنان  
آشفته گردد روح تان  
از شومی تقدیر شان  
سازیم شان محو از جهان

## خوش آمدید

بہ حضرت شہزاد محمد موسیٰ خان استنادہ پاکستان باختری

خوش بیاض نرال ای فرماندہ والا تبار

ای وجود تو وطن را مایہ صد افتخار

خوش بیا ای حافظ ناموس مہن خوش بیا

از دل و جانند ارباب و فابری تو نثار

ای عیان از جہت تو عظمت روحانیان

ای جلال موسوی از ناصیہ ات آشکار

خاک کوید ندیمہ از ضرب تو بد سیرتان

کردن اعدا شکستی در میان کارزار

ای کہ ہستی روشنی دیدہ اسلامیان

ای کہ باشی خاطر ارباب ایمان را قرار

از دم تو تازہ تر شد گلشن آمد ما

در چین خوش آمدی ای قاصد فصل بہار

## نواای شوق

چہرہ دولت شد از فیض قدمت پر فروغ  
منصب استانداری ما بر فرود از تو وقار  
ای ہمایون خط بی کائن را تو باشی حکمران  
ای خوشا کشور کہ وارد ہیکو تو استانداز  
حان بیاد بزم اکنون صورت مویح نسیم  
ای کہ محکم بودہ ای در بزم مثل کو ہمسار  
از برای دوستان ایدون سراپا مہر شو  
تو کہ بہر دشمنان بودی بسان ذوالفقار  
مشیوہ مردان حق را زندہ کردی در جہان  
راہ رسم اہل حق را تا توانی زندہ دار  
بچینی می کوش در آسایش و بہبود خلق  
تا بماند نام نیکت در زمانہ یادگار  
رہبرت باشد بہ عالم رحمت یزدان حرام  
بر سر تو باد دایم سایہ پروردگار

## کشیم

مسلمانان فغان از شومی بخت  
فغان کرد شعله های آتش جنگ  
ز افسون سازی کفر است امروز  
ز افسون سازی کفر است امروز  
به خاک و خون منگومی چسبیدند  
ز آه و ناله های بی نوایان  
الهی تا کی باشند این قوم  
الهی کی رسد آن روز مسعود  
فغان از واژگونی های تقدیر  
جهنم زار شد فردوس کشیم  
گلوی اهل ایمان زیر شمشیر  
زن و مرد و جوان و کودک پیر  
بسیز می خورم بر دم دو صد تیر  
اسیر و دستگیر و پا به زنجیر  
که خواهم آشتنا کرد در تعبیر  
شود منگوم آزاد از ستمگر

رهد از پنجه صیاد ننجیر

ز ناله های منگومان کشیم  
در یغا ملتق نادار و بیس  
روان شد چشم هادر و امین کوه  
زمین و آسمان آمد به فریاد  
به دست اهل استبداد افتاد  
ز خون کشگان تیغ بیداد





نواکی شوق

کنون زان جنتِ ارضی چه پرسی      کہ از دستِ خزانِ گزیده بر باد  
 ز آہِ گرمِ بادِ صبحِ گاہی      ہمی سوزد دلِ مرغانِ ناشاد  
 فسرده از دردِ پنهانِ برگلِ تر      خمیدہ از بارِ غمِ ہر سر و آزاد  
 عنادل را نوا اندر گلو سوحنت      فغان از چیرہ دستی صای صیاد  
 نخستین در قفسِ شان کرد و اکنون      کند با پای بندانِ کارِ جلا د

بر خونِ بی گناہان دستِ شویند

الہی نامِ سفاکانِ مماناد



## اُفتادگی

بیکسی بستم بدستِ ناکسان اُفتادہ ام

بردم شمشیر و بر نوکِ سان اُفتادہ ام

کس نمی پرسد زیاران و عزیزانم مگر

از زمین روییدہ یا از آسمان اُفتادہ ام

رہرو و اماندہ ام از کاروانِ رفتہ ای

جادہ گم کرده بدستِ رہزنان اُفتادہ ام

بر زبانم جای نغمہ نالہ ہا آید ہمی

بیلی شوریدہ دور از گُلستان اُفتادہ ام

بیکسی ہایم ببین کاندروطن بستم غریب

در دیارِ خوشنشین بی خان و مان اُفتادہ ام

بر مرادِ دشمنان اُفتادہ ام با حالِ زار

تاز چشمِ التفاتِ دوستان اُفتادہ ام

آوخ از خویشان ندیدم بجز بیگانگی

چون ز پا اُفتادہ ام از دستِ شان اُفتادہ ام

نواہی شوق

ہاں چہ می پرسی تو احوال من بی چارہ را  
 صید میکنم بہ چنگالِ دوان اُفتادہ ام  
 صبح و شامم بارشِ سنگِ حوادثِ را بہ  
 سنگِ هامی آید من در میان اُفتادہ ام  
 سوختم خود را ز سرتاپا و دودی برنخاست  
 من کہ اندر آتشِ سوزِ نہان اُفتادہ ام  
 آن کلمہ کز ابر فرودین نشیک روز تر  
 زرو و خشک از شاخ چون برگِ خزان اُفتادہ ام  
 طاقتِ پرواز آرم از کجی چون ہمدان  
 طایریم ناستہ پرواز آشیان اُفتادہ ام  
 نفسِ یک زخمِ تازہ می خورم از روزگار  
 سینہ چاک دلِ نگر جنتہ جان اُفتادہ ام  
 می برد موجِ بلا ہر شوکہ می خواہد مرا  
 برگِ کاہم در بہ سیلِ روان اُفتادہ ام  
 سر نہ بردارم ز خاکِ بگیس یکدم صنیا  
 بر زمین چون نقشش پای بہ ان اُفتادہ ام

## حدیثِ دل

زبان گویم ہی بہنمان گویم  
 گویم از شور و لذت وصل  
 حسن زبان حرفی زانم  
 حدیثِ ساعدِ سہینِ نخواستم  
 ز بار غم کجاکر وید پشتم  
 ز بیز ترک کردم دل افکار  
 سخنِ ہا از دھنِ رحمِ دارم  
 ز در اشکِ خونینِ مایہِ دارم  
 خبر دارم ز بیج و تابِ جانہا  
 ز خار غم بدل دارم خلشِ ہا  
 نکاہم ہست بر چشمانِ خونبار  
 بزارانِ داغِ دارم در دلِ خویش  
 ز سیلِ گریہِ در دریا نشستم  
 عزیزانِ از غمِ را مرہمِ نخواستم  
 من از جان گویم از جان گویم  
 ز رنج و محنتِ ہجرانِ گویم  
 ز خط و خالِ محبوبانِ گویم  
 سخن از پنجہِ مرجانِ گویم  
 ز قوسِ ابرویِ جانانِ گویم  
 حدیثِ ناوکِ مژگانِ گویم  
 من از لعلِ لبِ خوبانِ گویم  
 ز آبِ گوہرِ دندانِ گویم  
 سخن از کابلِ بیچانِ گویم  
 ز بومیِ سنبل و ریحانِ گویم  
 سخن از زکریا حیرانِ گویم  
 ز داغِ لالہِ بستانِ گویم  
 ز موجِ قلزم و عمانِ گویم  
 رفیقانِ! دردِ را در زمانِ گویم

ذہبی شوق

نگویم اشکِ خونین را در ناہ  
 مرا پیراہنِ چاک است در  
 سخن از کلمۂ افلاس وارم  
 بگویم از شبِ حرمانِ درویش  
 ز سوز و سازِ مجنوران زخمِ حروف  
 چو نگاہم ز حالِ بینوایان  
 چہ شود از نوکرِ عیشِ کامکاران  
 متاعِ سیم و زر در دامنم نیست  
 چرا از دردِ محرومانِ نگویم  
 چراحت را گلِ خندانِ نگویم  
 جز از رنجِ تنِ عربانِ نگویم  
 ز ایوانِ شہنشاہانِ نگویم  
 ز روزِ عشرتِ سلطانِ نگویم  
 ز رعبِ کارِ فرمایانِ نگویم  
 چرا از محنتِ ایشانِ نگویم  
 چرا از دردِ محرومانِ نگویم  
 فقیرم از سردستانِ نگویم

صیبا گویم حدیثِ دل و لہکن

بہ اندازِ سخنِ سخنانِ نگویم



## شعر فارسی در پاکستان

شعر فارسی در پاکستان ہوا خواہان بسیار دارد و شاعران و نویسندگان نامدار آن سرزمین بازبان شیرین فارسی شعری گویند و می نویسند۔ یکی از مراکز مهم شعر فارسی از قرونہا پیش پاکستان بوده است۔ در زمانی کہ پاکستان ہندوستان یک کشور واحد را تشکیل می دادند شاعران نامدار ایرانی بر آن دیار می رفتند و در آنجا حل اقامت می افکنند و ہم اکنون تربت بسیاری از آنان در آن سرزمین شعر پرور زیارتگاہ مشتاقان زبان فارسی می باشد۔ در میان شاعرانی کہ در پاکستان زندگی می کنند اہل آن دیار خجسته اند، قیافہ روشنی چون علامہ اقبال می درخشند او بلبل گویای فارسی است کہ در بوستان پاکستان بہ نغمہ سازی سرگرم بوده است۔ امروز نیز گویندگانی وجود دارند کہ بادہ شوق فارسی را در سائز دل مدام دارند۔

آقای ضیا محمد ضیا استاد فارسی در پاکستان یکی از آن گویندگان شیرین زبان است قطعہ شیراز نمونہ لی از اشعار دلی پذیر استاد است کہ بشیرتینی خاص

## نوای شوق

سُرودہ شدہ است۔ آقای ضیا کو خود عاشقِ نادیدہ شیراز نامیدہ اند وین قطعہ  
اشتیاقِ خود را بدیدن شیراز بازگفتہ اند۔ ما آمیدہ و ایم آن سفرِ آمادہ شیراز را بہر  
زودتر در میانِ خود بینیم۔ (روزنامہ پارس شیراز، شمارہ ۳۲۱۹)

## شیراز

بہ خاکِ افادہ شیراز ہستم	عبارِ جاوہ شیراز ہستم
بہ سردارم خماری از می پارس	خراب بادہ شیراز ہستم
مجست آپنجان دارم بدان شہر	تو کوئی زاوہ شیراز ہستم
بہ شوخیِ حای خود نازم کہ شیدا	بہ سن سادہ شیراز ہستم
بہ مہرکشِ آپنجان پیوست جانم	کو من دلدادہ شیراز ہستم

ضیا شاید رسم آنجا کہ ہر دم

سفرِ آمادہ شیراز ہستم

زہی این خطہ جانانہ ما	کہ باشد کعبہ و بیت نماز ما
و گنجِ شایگانِ پنهانِ بخاکش	چہ آباہست این ویرانہ ما
بباشد صحبتِ سعدی و حافظ	سکونِ بخششِ دل دیوانہ ما
بگیتی نامور شد شہر شیراز	ازین دو شاہِ فرزانه ما

خوشا حافظ که با صهبای زلفان      دما دم پزگتد پیمانہ ما  
زہی این بہنای عشق ہستی      حسی این ساقی میخانہ ما  
سخن ہای خرد آموز سعدی      فراید جرات رندانہ ما  
ز اشعار لطیف و گرم و پرمسوز      وہد کام دل مستانہ ما

الہی شاد و خرم باد شیراز  
بہیشہ فارغ از غم باد شیراز





## ایران

ماز پاکستان بہ ایران آیدیم  
 ناشناسی را منہادہ بر کنار  
 تا دلِ منجور را تسکین دہیم  
 مہین شامی ست ما را این دیار  
 آیدیم از کشور اقبال ما  
 نسبتی داریم با شیراز ہم  
 نبل شیراز نغمہ ساز کن  
 بہت ایران خطہ روحانیان  
 تا شویم از جلوہ حق فیضیاب  
 از فی شیراز سرستیم ما  
 درو مندان محبت بودہ ایم  
 ہرچہ اہل حال اندر ہر حال  
 شد علاج تشنہ گامی ہای ما  
 از گلستان در گلستان آیدیم  
 در محیط آشنایان آیدیم  
 از بہلی دیدار بایران آیدیم  
 گوئی در ارض عزیزان آیدیم  
 از دیار سعد سلمان آیدیم  
 ما کہ از لاکھور و ملتسان آیدیم  
 ما بہ بزم تو غنہ لہمان آیدیم  
 در ہوا می اہل عرفان آیدیم  
 در قم و قزوین و ہاشان آیدیم  
 جانب مینماہ ز قضاہان آیدیم  
 در حلقہ چارہ سازان آیدیم  
 دست افشان پای کہ بان آیدیم  
 چون کنار آب حیوان آیدیم

احوال یک مسافرت خیالی

## آمدِ بهار

مستانه باز آمد در باغها بهاران  
بشکفت روی بستی چون چهره نگاران  
از خاک خشک و مرده بسته گیاه تازه  
سر سبز شد سرا سر پهنای مرغزاران  
و گلبنان و میوه صد ها شکوفه نو  
ملبوس تازه در بر کردند شاخساران  
آهنگ ساز کرده مرغان ز خوشنواوی  
وز سرخوشی سروده صد زمزمه هزاران  
کلمای نوشکنفته از دور می نماید  
چون کاسه بامی نجین در دست میکساران  
بر نخل بارور شد هر شاخ پرتر شد  
هر برگ خشک تر شد از فیض باد و باران  
سوسن زبان گشوده در مدح نونهالان  
ز گیس ز شوق بیند حسن و جمال یاران

نواہی شوق

برعاصن سمن بین برزومی نسترن بین  
حسین صفا پرستان، زنگ و فاشعاران  
از شوخندہ گل و زناہ ہاکی بلبل  
برپاشہ ست نعل و در بزم و لنگہ ران  
افسون نغمہ سازان دلمار ہودہ از کف  
وز سحر فی نوازان مستند ہوشیاران  
آید نسیم رقصان بی خویشتن چوستان  
باد صبا خرامہ بچہ و چو بادہ خہ اران  
ہست از شمیم گلہا مغزہ جہان معط  
در سبیل زنگ و نکمت توقفہ کہ بہاران  
انہوہ لالہ رویان بنگر بہ دشت و صحرا  
در باغ و راسخ بشنو غوغای گلخانہ اران  
آواز جویباران از مرغزار آید  
وز کہ بہ سارخیزہ آبنگ آبشاران



## بدیہ تبریک

بر پیشگاه مبارک اعلیٰ حضرت ہمایوں محمد رضا شاہ پہلوئی شاہنشاہ آریامہ

بمناسبت ولادت مستودہ الاحقرت علی رضا پھلوی

ای شہنشاہ کشور ایران  
ای ہوا خواہ اہل حریت  
از دل و جان فدای تو بستند  
زیر پای تو رفعت گردون  
بر وجود تو مقرر ملت  
وہ ستار تو لطف پیغمبر  
خالق امین بہ زیر سایہ تو  
کارگر رادل از تو آسودہ  
زارعان از تو می کنند پاس  
مفسدان را گنی تو از شش ہا  
کردی املاک خویش را تقسیم  
شبیہ عدل را بکار بری

ای وجود تو نازش شاہان  
ہمم و ہمنوای آزادان  
ساکنان دیار پاکستان  
پایہ عظمت تو بر کیوان  
ملک ملت بہ ذات تو نازان  
نمکسار تو رحمت یزدان  
بندگان خداز تو شادان  
از تو خر سند خاطر و ہقان  
شکر گویند از تو رنجبران  
پر کئی دامن تہی داستان  
حق رسانیدہ ای بحر فرمان  
رحمت آری بہ جان مظلومان

نوای شوق

جز دُعا و ثنا نمی شنوی  
 تو که بر دشمنان نمی منت  
 بین که یزدانِ قادر و عادل  
 مژده ات از رضایتِ خود داد  
 در برویت گشاد از رحمت  
 بهره دادت ز نعمتِ عظمتی  
 گوهر شاموار بخشیدت  
 کرد آن کردگار دیگر بار  
 خلفِ ثانی ات عطا فرمود  
 یعنی ده چند شد ترا امروز  
 نور بار است بر در و بامست  
 بین که داور دُعای مردم را  
 بر جبینِ علی رضا بنگر  
 خلق را تا تو چاره ساز شدی  
 شد بکام تو کوششِ گروهون  
 آنچه و آنچه آید تست می یابی  
 از زن و مرد و طفل و پیر و جوان  
 تو که بر دوستان کنی احسان  
 آن خبردار آشکار و نهان  
 با تو داده رضای خویش نشان  
 شاد و گریست ز لطفِ بی پایان  
 کرد انعام با تو گنج گران  
 ریخت لعل ناب در آمان  
 نخل امید تو ثمر افشان  
 کرد نامت بلند در گیهان  
 ره نوق کات و زینت ایوان  
 اختر بخت کامگار و جوان  
 در حق تو قبول کرد چنان  
 کز رضای علی بود خندان  
 کرد و در ترا خدا در مان  
 بر مراد تو رفت دور زمان  
 چه و شوار بر تو شد آسان

دردِ سوختنِ نواهی شوق

من که بستم فدای تو از دل      من که بستم نثار تو از جان  
 روز عید است مر مرا امروز      بیخودم از نشاط چون مستان  
 گویم از صدق دل ترا بترک      آورم نغمه دعا به زبان  
 آه بستم سخنورِ ناوار      آه بستم فقیر بی سامان  
 از معانی ندارم اندر دست      که باشد به شان تو شایان  
 جز وفاء و محبت و اخلاص      که بود برگ ساز درویشان  
 از ره عجز این متاعِ عزیز      عرضه دارم به حضرت سلطان  
 می کنم از خدای پاک دعا      خواستارم زایز در رحمان  
 باد در سایه بهای بونست      ملت آزاد و ملک آبادان  
 عروشان تو باد روز افزون      جاه و مال تو باد جاویدان  
 باد هر روز جشن نوروزت      بر شبت باد چون سحر تابان  
 فرح ماند دمام با تو یار      از بهار تو دور باد خزان

شادمانی ز دیدن با تو  
 همچنین از لقای فرزندان

## بہ پیشگاہ علیا حضرت فرح پہلوی شہبANOی ایران

دیبا فرح کہ شمع شبتان خُردی ست

پُر نور از فروغ او ایوان خُردی ست

آن اخترِ زبرجِ سعادت طلوع کرد  
آن گوہری ز درجِ نجابت برآمدہ  
آن سروری بہ عرصہ بستنی قدم نہاد  
فرخندہ شایر ادو رضا کز تولدش  
ای بانوی تجر و ان و خجستہ پی  
ای فرخی بخت ز روی تو آشکار  
تا پای در حریم شهنشہ نہادہ ای  
ایران بانگبار مراد است ہمکنار  
ای شاہِ کامگار و جهاندار نیک نام  
وقفِ فلاحِ ملت و اصلاحِ دولتی  
یزدان ز لطفِ خاص ترا مکرمت نمود

کہ کتاب او خجل شدہ خورشیدِ خاہری  
کامد کران بہا ترا از دکانِ جوہری  
کش ہمہ کاب آمدہ شاہی و مہتری  
شدہ آشکار معنی پاکیزہ گوہری  
بر بانوانِ عصر ترا بہت برتری  
ای روشن از جبین تو فرخندہ ختری  
تا بست با تو شاہِ رضا عقدِ مہری  
تو خویشتن بہ شاہِ مقصود ہم بری  
تا بر سرِ رعیتِ خود سایہ گستری  
دل در رفاهِ مہبت و عمرانِ کشوری  
طبعِ ادبِ نوازی و فرہنگِ پروری

نوائی شوق

زیب بزیر پای تو او زنگِ خسروی  
 ای نقشِ حسنه ان بزم از تو پیدار  
 کرده سمنه تو اجلالِ قیصری  
 ایران به نعلِ حیرت مایون تست شاه  
 می تو اجم از خدای دو عالم بقای تو  
 بست از چه زاده بوم مرا سرزمین پاک  
 در سرخار باده سعدی و حافظم  
 سفره به سبک شعر خروف بزه های  
 ز الطاف حسنه از بهین دارم آرزو  
 این بدیه حقیق گرفت ترا قبول  
 یارب بساط ارض بود تا بزیر پای  
 تا هست زه می خاک گل و لاله بمن

شایان بود به فرق تو اکلیلِ سروری  
 ای از تو برقرار ره و رسم و اوری  
 در حلقه مکنه تو فرس کنذری  
 تو خود به زیر سایه دادارِ اکبری  
 از بخت و عمر دولت و اقبال بر خوری  
 آما زور و الفتن ایران نیم بری  
 سر مستم از شراب نظامی و انوری  
 طبع کفر فشان نه مرا کرد یاوری  
 کز دیده پسند برین نامه بنگری  
 دامن بهستم آمده مُزدِ سخنوری  
 تا بر سراسر است گنبدِ گودونِ اختری  
 تا هست در سپهر مه و مهر و مشتری

ایران باد و شاه رضا باد شاه باد

دستش به فرق ملت ملک و پناه باد



## خیر مقدم

مناسبت ورود مسعود جناب آقای دکتر محمد حسین مشایخ فریدی سفیر کبیر ایران، حلبہ

انجمن پہلوی گوجرانوالہ (پاکستان)

ای کہ از ایران زمین در ملکِ پاکان آمدی

چون نسیم نو بہار اندر گلستانِ آمدی

حقِ رضا از تو کہستی قاصدِ شاهِ رضا

مقدمت فرخ کہ از ملکِ سیلانِ آمدی

با دیارِ سعدی و حافظ بود نسبت ترا

حتیٰ اگر سہ زمینِ علم و عرفانِ آمدی

اتحادِ پاک و ایران یک حدیثِ دلکش است

این حدیثِ دلکشی را زیب عنوانِ آمدی

اہلِ پاکستان و ایران یک زبان و یک لہند

و میانِ ہمدلان و ہم زبانانِ آمدی

چون تن و جانند با ہم این دو ملت در جہان

تو پی حکیم پیوند تن و جانِ آمدی

گویت اہلا و سہلا از رہ صدق صفا

ای کہ مثل آشنا در آشنایان آمدی

ارض پاک ایرانیاں را خانہ بیگانه نیست

بان یقین فرما بہ منزل گاہ خویشان آمدی

وہ چه خوش نخبیم کہ تو ما را شدستی میہمان

مایہ صد فخر بہر میزبانان آمدی

تو کہ صاحب خانہ ای مہمان غلط گفتیم ترا

میزبان ہستی و در صورت چو مہمان آمدی

ما پی دیدار تو کرد آمدہ پروانہ وار

تو میان بزم چون شمع فروزان آمدی

”دورستان را بہ احسان یاد کردن بہت است“

از رہ احسان بہ نزد دورستان آمدی

ای کہ آوردی پیام دوستان بردستان

ای کہ تو از گوی یاران سوی یاران آمدی

ای کہ چون مہر خشان جلوہ سامان آمدی

ای کہ روشن کردہ ای باطلعت چہمان ما

زانکہ تو از کشور محبوب ایران آمدی

ہمچو عرفانی ضیاء ہم آمدہ شیدای تو

## ارمعانی از سرزمین پاکان

دوستانِ پارسی گویِ پاکستانی ماکہ محفلِ شعر و ادبِ فارسی را با شمعِ ذوق  
خود روشن می دارند پیوستہ در اعلیٰ زبان، شعرِ فارسی گویِ کوششی پرواز  
دارند و ما شاہدِ این تماشایِ حاکمِ ستایش آفرین هستیم۔

در این ہفتہ نامہ فی از دستِ عزیزِ ما ادیب و الشہور آقائی  
ضیاء محمد ضیا معلمِ فارسی، دہ پیرستان دولتی پاکستان بہ دستِ ما  
رسیدہ است۔ این نامہ کہ عنوانِ آشنا دارو و پیامِ آشنا آورده از دل  
شیفتہ یی برخاستہ کہ صاحبِ آن با ایران و مردمِ ایران و فارسی،  
شعرِ فارسی عشقِ می و رز و وسالیان دراز است کہ زبان و ادبِ فارسی  
را بہ مردمِ پاکدلِ پاکستان می آموزد۔

آقائی ضیا در این نامہ از مرگِ رہی و پور داو کہ در سال گذشتہ  
و این کفن در دلِ خاکِ کٹیپہ اند۔ انہما ز تاسفِ کردہ و برای ہر یک  
از این دو تن مرثیہ یی ساختہ بہ قولِ خودش با صد حزن و طال گفتہ است  
در یغاخت بست از ارفانی رہی آن بلبلِ باغِ معانی

و در بارہ پور داو و سرودہ است :

## دیباچہ نوای شوق

دیباچہ زونیا پور داود      کہ فرزند دل آگاہ وطن بود  
 سپس با اشارہ بہ مقالہ "زبان فارسی را دریابید" از سخن فارسی تحلیل  
 کردہ و قصیدہ حدیث فارسی را برای درج بروزنامہ فرستادہ اند ما باتشکر  
 از محبت آن شاعر گرامی و ایران دوست قصیدہ ایشان را زیب صفحات  
 پاس قرار می دہیم و این ارمان ارزندہ را پذیرایم.  
 (روزنامہ پاس شیراز، شمارہ ۳۲۹۸)

## حدیث فارسی

شد جهان پر از طنینِ فارسی      بہت عالم خوشہ چینِ فارسی  
 تشنگان را سبیل و کوشراست      چشمہ ماہ معینِ فارسی  
 از دور و لعل و گہ پنهان بود      گنجِ حا در آستینِ فارسی  
 بہت روشن تر ز روی آفتاب      چہرہ ماہ مبینِ فارسی  
 مغز جانہا را معطر می کند      بوی جعدِ عنبرینِ فارسی  
 شعلہ جا در سینہ افروزد ہی      نغمہ ہای آتشینِ فارسی  
 بوستان علم و حکمت خرم است      از گلاب و یاسمینِ فارسی  
 بر زبانم بہت بر دم دوستان      ذکر لذت آفرینِ فارسی

## نواای شوق

<p>شوق سیر سرزمین فارسی          بانگِ نازنینِ فارسی          باؤوسِ مر جبینِ فارسی          جرعه‌ها از سنگینِ فارسی          هست فکر من زمینِ فارسی          با حدیثِ لنشینِ فارسی          تاجشیدم از بگینِ فارسی          عکسِ رخسارِ حسینِ فارسی          از زبانِ گوهرینِ فارسی          نغزِ گویانِ فطینِ فارسی          استادانِ مهینِ فارسی          گفته‌های راستینِ فارسی          شاعرانِ پاکِ بینِ فارسی          پیرو طرزِ متینِ فارسی          شد مزین از بگینِ فارسی          از شرابِ احمرینِ فارسی</p>	<p>هر زمان دارم به دل چون عنب          بسته ام عهدِ محبت از ازل          رشته عشقم بود بس استوار          بهر سرستی بیای می کشم          می سرایم گرچه در اردو سخن          خاطر بیتاب را تکمین هم          شاد لب و کام و دهن شیرین مرا          هست در آینه گفتار من          نکته‌های پر بها در یافتن          اهل عالم را سخن آموختند          چهره افکار را راستند          بگردان را می نباید راه راست          محرم سحر حقیقت بوده اند          هست بر نغمه طراز بزم شعر          خاتم اردو که اندر دست است          سرخوش و سرمست و سرشارم ضیا</p>
---	--

## نذرِ هلال

ای هلال ای نگار جلوہ طراز	بزمِ دلماز تست نُورانی
چشم ما را تو نورِ پیدایی	روح ما را سرورِ پنهانی
گرچه نامت <u>هلال</u> می باشد	بدرِ کامل شدی بہ تابانی
ما بتاب از تو کسب نور کند	مهر جوید ز تو درخشان
مهر از رشک تو بسوزاند	داغِ مهر را ز تو بہ پیشانی
تو بہ نقش و نگار وارثی	روحش دامن گلستانی
پیش گُلہای حسن تو گلچین	شکوه دارد ز تنگ دامانی
نغمہ ای از نسیم صبح بہار	رشمہ ای از سحاب نیسانی
تو بہ کانِ گہر ہمی ارزی	تو بہ طبعِ چمن ہمی مانی
نوبنو جلوہ ہا بیفروزی	پی بہ پی لعل و در بفتانی
صفوہای تو ای صحیفہ نغمہ	مطلع آفتابِ نُورانی
ہمچو اوراقِ گل بہ رنگینی	ہمچو روی سحر بہ تابانی

۱۔ هلال مجلہ وزین فارسی یکی از انتشارات دولتِ پاکستان۔

نواای شوق

سطرهای تو سلک مروارید  
 چامه‌هایت به کار خواندن ها  
 نقش بهزاد پیش تو پیرنگ  
 تا بلوهای تو بغارت داد  
 و بدم می روی به سوی کمال  
 ای تو نور نگاه مشتاقان  
 قلب مہجور را تو واروین  
 ای دل ما زویشت خرم  
 روح ما را به وجد می آری  
 زمزمه‌های تو همی سنی  
 از تو افزود اعتبار سخن  
 ما که مست شراب شیرازیم  
 و بدم زین شراب رطل گران  
 این دُعا خیزد از دل مستان  
 تا که باقی ست عالم فانی

یارب این شمع بزم شعر و ادب

با درویشن بر نور عرفانی

## نذر عقیدت

بہ حضور حضرت آقای محمد حسین تبسیمی کتابدار کتابخانہ گنج بخش مرکز تحقیقات فاسی  
ایران و پاکستان، اسلام آباد، پاکستان.

فاضل نامدار تبسیمی	فخر ایران دیار تبسیمی
خوش سخن خوش کلام خوش نگار	خوش سیر بسیار خوش نگار تبسیمی
نکتہ دان نکتہ سنج نکتہ شناس	مرد دانش مدار تبسیمی
راد مرد و قلندر و درویش	پیکر انکار تبسیمی
دوست دلنواز و جان پرور	جان و دل رافزار تبسیمی
جای دارد بہ خاطر یاران	یار الفت شعار تبسیمی
از دل دوستان بہ خوشخوئی	می زواید عنبار تبسیمی
ہست در دیدہ گھر سبجان	گوہر شاہوار تبسیمی
باشد از بہر ملک و ملت خویش	مایہ افتخار تبسیمی
وز برای دیار پاکان است	نعمت کردار تبسیمی



نوامی شوق

در سپهر کمال و فضل بود  
چون مہ نور بار تسبیحی  
درس خواندہ بہ مکتب عرفان  
عارف ذمی وقار تسبیحی  
از بزرگان باصفا بہ جہان  
می بود یادگار تسبیحی  
عرصہ سعی و جہد و ہمت را  
آمدہ شہسوار تسبیحی  
ہست دیوانہ وار در پی کار  
ببخود ہوشیار تسبیحی  
از پی کشف گنج های نہان  
رنج بردہ ہزار تسبیحی  
رنج حابرد تا ز دولت علم  
شدہ گنجینہ وار تسبیحی  
در رہ خدمت ادب پیہم  
می بود گرم کار تسبیحی  
مخزن علم و معدن ہنر است  
اندین روزگار تسبیحی

خوش نصیب ضیا کہ باشد یار  
با من خاک تسبیحی



مدت بود که می خواستم قلمرو فارسی را ترسیم کنم. این قلمرو پارسی که بر بنگال  
 می رود و در شرقی از نشان می دهد و بوی جوی مولیان آید همی بخارا را بر نقشه  
 می گذارد و بینسان مرزهای دیگر. امروز همه این مرز و بوم و آبادکنندگان  
 را در "صحبای سخن" ضیایا فتم، آن را بخوانید و بهر چه سرزده، در کتابها،  
 و یو انما و تکره ها بجویید. تاریخ گذشته و اکنون قلمروی بس پهناور  
 فارسی روشن خواهد شد. خداوند و شش روشن و زبانش را گویانگاه دارد.

علی اکبر جعفری



غزلیات

## آہنگ خراسان

زخم شوق چو بر تارک جان زودہ ام

آتش اندر دل شیراز و صفاہان زودہ ام

زمرز مہای دلاویز محبت باشد

این نواہا کہ بہ آہنگ خراسان زودہ ام

”صنیا“

## کوچه جانان

بزاران جلوہ ناویدہ برگیر و نقاب اینجا  
بسیا تا باز بینی پر دگی هابی حجاب اینجا  
عجب جای است ای یاران سوا کوچه جانان  
سکون اینجا قرار اینجا غم اینجا اضطراب اینجا  
اسیر بند عشقم از غم تخلیص آزادم  
که دلم بر نمی آید امید فتح باب اینجا  
دل از سوز درون بریان جگر از شدت غم خون  
چو گویم راه میخان شراب اینجا کباب اینجا

نگویم از تغافل های محبوبان صیادانم  
که ماند التماس شوق محروم جواب اینجا

## بهای سعادت

تلخ است بسکه از غم ایام کام ما  
ساقی بریز باوہ شیرین به جام ما  
هر باد از سر کوشش رسد نسیم  
بست از شمیم دوست معطر مشام ما  
آیا بود که در شب تار غم فراق  
آن ماه حسن جلوہ نماید به بام ما

بر ما گذر کند اگر آن یار بلستان  
آفت بهای اوج سعادت به اوم ما

## زمرہ نشاط

نازد بہ نخت خویش دل کا مگارِ ما	قاصد رسید و داد نویدی زیارِ ما
بر آسمان رسید سیر افتخارِ ما	زین شان امتیاز کہ آمد بہ دست
آن یارِ مہربان و مرآت شعارِ ما	شادیم و مفتخر کہ نشانِ سپاس یافت
آن آبروی ملت و فخر دیارِ ما	۶ فانی آنکہ بہت بہر مند با کمال
کز وی فزون شدست بہر اعتبارِ ما	و انشور بزرگ و نویسنده جلیل
امشب بود ز نشہ دیگر خمارِ ما	سر پایہ نشاط و سرورست این نشان
از دولتی کہ بہت ہوا خواہ و یارِ ما	مرہون منتیم و گوئیم صد سپاس

یارت مدام خرم و آباد و شاد باد  
ایران کہ بہت مملکت بمجوارِ ما



۱۔ مناسبت مفتخر شدن و کتر خواجہ ۶ فانی بہ نشانِ سپاس از جانب دولت ایران۔

## یادِ ایام

خون شد جگر زدوری خاکِ وطن مرا  
خاری به دل خلد ز خیالِ بچمن مرا  
آیا بود که آید آن دورِ نشاط باز  
فرصت شود نصیب ز رنج و محن مرا  
نازیم به بختِ خویش و بگویم ز جانِ سپاس  
گر جا دهند باز دران انجمن مرا  
کو آن زمان که صحبت یاران بکنته سنج  
بر تار ساز شوق بوی زخم زین مرا  
اکنون ز دوستانِ سخندانِ نشسته دور  
نی طبع شعر ماند ز فکر سخن مرا  
از کاروانِ رفته بگویم همی سراغ  
سوزِ فراق می زند آتش به تن مرا  
دم در کش و مساز نوا تلخ تر ضیا  
شد تازه از نوای تو زخم کهن مرا

## چاہِ ذقن

دندانِ دلبرست چو دَرِ عدن مرا  
لعل لبش بود چو عقیقِ یمن مرا  
آند بہ یاد زلفِ قدروی آن نگار  
رفت از خیالِ سنبل و سرو و سمن مرا  
بر لمحہٴ بچہٴ عکس در آئینہٴ رو بروست  
آن شاید سمن برو گُلِ پیرہن مرا  
ہر تلخیِ زمانہٴ فراموشی من شود  
آید چو یاد زان بُت شیرین سخن مرا  
وز بہر گفت و گو چو لبِ خویش واکند  
از دل گدازد گشاید آن غنچہٴ دہن مرا  
چون حرفِ می ز فم ز ادای خرام او  
گوئی سخن بود ز غزالِ خستن مرا  
ممنون تشنہٴ کامی خویشم صیا کہ یار  
آبِ زلال داد ز چاہِ ذقن مرا



## ساقیا!

ساقیا در گروش آور جام را  
 زخ بگردان گروش ایام را  
 عاقلان را سر به سودا کن دگر  
 پنختہ کن سودا بیجان خام را  
 دل ز حرص و آرزو پر د ختم  
 کردم از کعبہ برون اصنام را  
 رایگانم می دہد از دست یار  
 می فروشد بندہ بی دام را  
 غرق می کردیم چون زندان ضیا  
 فکر آغاز و غم انجام را

## نغمہ سربانی

بہ طوفانِ جاوید بر سر آرد آسمان مارا  
 خیال یار باشد مایہ نگیں جان مارا  
 ولی دریم فاسقا از غم انجام امی و نیم  
 بہ سودایِ محبت شو و باشد ہر زبان مارا  
 مثالِ شمع بی آوازی سوزیم در محفل  
 شد ازانی ز قسم ازل سوز نمان مارا  
 منہ بر زخم ما چارہ گر ماتا کجا مرہم  
 کہ ہر دم تازہ زخمی بہت بزل از جہان مارا

چہ خوش نغمہ سربانیم و بر زم نوا سخنان

ضیا فرصت نماز کنون ز فریاد و فغان مارا

## جام لبالب

مطر باد و تپیح تار ساز را      نیز تر کن شعلہ آواز را  
 ساقیا جام لبالب باز ده      تشنگانِ باوہ شیراز را  
 مارخ جزو و نیہ از آورده ایم      شاہی مست غور و ناز را  
 ای صبا گر جانب کوشش وی      گوئی از ما آن بت طنز را  
 کای ز آئینِ محبت بی خبر      دل شکستی محرمانِ راز را  
 در بروی خویش مارا بستہ ای      جا بہ محفل داده امی غماز را

تا ضیا زخمہ زند بر تارِ شعر

حکم فرما این نوا بہ پرواز را



## وطن

بہ جان و دل پرستارم وطن را  
گرامی ہیمو جان دارم وطن را  
زمر و الفتش سرشار ہستم  
وفادار و فداکارم وطن را  
مرا پرورد چون مادر در آغوش  
پناہ خویش ، پندارم وطن را  
نگر دو تا جدا از تن روانم  
جدا از خویش نگذارم وطن را  
بود مہین پرستی شیوہ من  
من از جان دوست ویام وطن را  
چو مردان سرکبفت آیم بہ میدان  
ہر آن وقتی کہ دکارم وطن را

## نگاه دوست

نظاره کرده ایم غیب و شهود را  
دانسته ایم غایت بود و نبود را  
خوب آزموده ایم به سوداگری حرص  
نقصان نفع را و زیان است سود را  
آسان گیر آه سحر گاه ابل درو  
در بر هزار شعله نمان است دود را  
بسیار اوفتاد که فریاد خسته بی  
بر هم زداست رونق بزم وجود را  
داریم اعتبار صنیا در نگاه دوست  
ما کرده ایم نعل در آتش حسود را



## دام

خون کرده ایم دل ز غم تیرگی . سخت  
زین خاکدان تیره برون می بریم رخت  
صحرای عاشقی است الهی که دشت مرگ  
از چشمه بی سراع ز از سایه درخت  
هر حلقه بست پر ختم و هر رشته پر گره  
در پای عاشقان چو نهادند دام سخت  
از حال ما پیرس که ما را ز روزگار  
دل هست چاک چاک جگر هست لخت لخت  
در زیر جاک نیز پنا، شش منی دهند  
آن کس که اوفتا و صیا از فواز تخت



## حُبِ وطن

خاکِ وطن بہ تختِ سلیمان برابر است

خارِ وطن بہ سنبل و ریحان برابر است

ای سرزمینِ پاک کہ ماند بہ آسمان

ہر ذرہٴ آتش بہ مہرِ درختان برابر است

ہر واویش چو واویِ امین بود ہمی

ہر چشمہٴ آتش بہ چشمہٴ حیوان برابر است

ہر جویِ آن چو کوثر و نسیم و سبیل

ہر باغِ آن بہ روضہٴ رضوان برابر است

مفلس کہ مایہ دارِ زحبتِ وطن بود

در دیدہ ام بہ قیصر و خاقان برابر است

ہرگز نمیرد آنکہ دہد جانِ پیِ وطن

کین مرگِ او بہ مرگِ شہیدان برابر است



## افسون

ز افسونِ فرنگی آتش جنگِ جدل تیز است  
 بہوای گلشنِ بربادِ بند وستانِ شمر ریز است  
 نچو اہ شد دلِ افسردہ من شاو مان ہرگز  
 کہ او ضاعِ وطن اندوہ افزا و غم انگیز است  
 بہر جانبِ کوی ہمیں قیامتِ ہلاکت در چشم  
 بہر سو درنگا ہم منظرِ آشوبِ چنگیز است  
 طیب مغربی کی بہ کند بہارِ مشرق را  
 وہ ایش ارچہ شیرین است اما نہ ہمیشہ است  
 شنیم دوش و بزم سخن ذکرِ ضیاء  
 کی گفتا سلامت باہ گفتاش و اہیز است



۱۔ اشارہ ایست بان کشت و کشتار کہ وہ موقع تقسیم شہ پارہ ہوا کہ قوم پذیرفت

## خُفت است

وزو بیدار و پاسبان خُفت است  
 را بزن بهوشیار و گرم عمل  
 تیر صیاد و رگمان شد راست  
 کاروان مستعد برای سفر  
 بانک کوسِ رحیل می گوید  
 کوئی تا حشر بر نخوابد خاست  
 آه این کابلی که در بسته  
 کُرک و کَله و شبان خُفت است  
 را بپرست و سرگردان خُفت است  
 مرغِ غافل به آشیان خُفت است  
 حیث سالار کاروان خُفت است  
 وای راهی که این زبان خُفت است  
 نوجوان وطن چنان خُفت است  
 بهمچو بیمار ناتوان خُفت است

من چه گویم ز مرز خویش صنیا  
 که نصیبش چو مرزبان خُفت است



## نگار من

نگار من که دل در حسین است  
 بت مطلقیت و زهره جبین است  
 به حال عاشقان دارد نگاہی  
 دل پر مہرا و خالی ز کین است  
 بخش آئینہ دار از جلوہ مہر  
 جمیشت غیرت ماہ مبین است  
 قیامت راست ہما قیامت اہ  
 ز جسم مر مرین وی چه گویم  
 خرام ناز اہ حشر آفرین است  
 نگاہش بحسان است و فشن گہ  
 کونازک تر ز برگ یاسمین است  
 شکار جاوہ اش آہوی چین است  
 ز بویش مغز جان دارم معطر  
 دو لعل ست از ہشتان و ہلباہ  
 کلاش و مذہبت شکر و قند  
 چشمی پرس از ان چشم خارین  
 بہ مشوہ دانش دل راست بہرن  
 بہ غمزہ دشمن ایمان و دین است

ز دانش کی توان رستن کہ ہر دم

برای صیبر و لہما و کمین است

## شکست زندان

مژدہ بی آمد بگو شوم و در زندان شدست

از مسرت روح من در کالبہ قصان شدست

زندہ و بیدار شدہ بر ذرفہ خاکم ز جوشش

در غم ہر قطرہ خون موجہ طوفان شدست

از نفس آمد برون آن غدیب لغمہ سنج

کز قدوش باغ ملت روضہ رضوان شدست

کلبہ تاریک ماروشن شد از شمع امیہ

ای خوشا قسمت کہ این دیرانہ آبادان شدست

باز می آید بہ گلزار وطن عمد بہار

باز ہر بلبل ز مستی نوا سامان شدست



۱۔ بہ مناسبت رھائی یکی از رہنمایان ملت

## آرزوی دوست

نغمہ و لنوارِ من بہت بہ آرزوی دوست  
نالہ جانگہ از من بہت بہ آرزوی دوست  
شعرِ من و نوای من حرفِ من و صدای من  
نازِ من و نیازِ من بہت بہ آرزوی دوست  
این ہمہ آہِ گرم و سرد این ہمہ گریہِ حای درد  
این ہمہ سوز و سازِ من بہت بہ آرزوی دوست  
این ہمہ گدھی طلب این ہمہ رنجِ روز و شب  
وین ہمہ ترک تبارِ من بہت بہ آرزوی دوست



## خوان دوست

کاب جو ابرست ز دندان دہان دوست  
گنجینه ایست از دُر معنی زبان دوست  
چون مہر روشن است جبین منورش  
ماہ و ہلال اندر رخ و ابروان دوست  
از عیش ساغری است نگاہ محبتش  
وز فیض چشمہ ایست دل مہربان دوست  
چون مرغ پا بدم دل من بود اسیر  
در حلقہ های گیسوی عنبرفتان دوست  
در پیشگاہ ناز بود ہدیہ نیاز  
من ہرچہ و الہانہ سرایم بشان دوست  
با صد پاس بر سر و چشم نہادش  
ہر ناوک جفا کہ رسید از کمان دوست  
خوناب دل بنوشتم و لخت جگر خورم  
نشادم با پنچہ بست نصیبم ز خوان دوست

## عطای دوست

شوق وصال در دل و در سر جوای دوست  
بُردم ز پیش روسوی دولت سزای دوست  
آوردم ارمغانِ محبت برای دوست  
سراز ره نیاز نهادم به پای دوست  
صد شکر شاد کام شدم از لقای دوست  
بر جان مفتی ست مرا از عطای دوست  
می خواهم از خدای و عالم بقای دوست  
بامن هر آنچه بود نمودم فدای دوست  
در دامنم مانند کنون جز ولای دوست  
زمین پس زمین می پس بجز ماجرای دوست

پایندہ باد سایہ و امان دوستی  
زایندہ باد پشمہ فیضان دوستی

## صہبای عشق

ہر افسون است یا افسانہ ایست  
ہر کہ مفتونش بود دیوانہ ایست  
ہر کہ خود را از نمش آزاد کرد  
ہوشیار و عاقل و فرزانہ ایست  
با خدا ہم می نگردد آشنا  
آنکہ او از خویشتن بیگانہ ایست  
ہر کہ باشد سرخوش از صہبای عشق  
بی نیاز از ساغر و پیمانہ ایست  
سزد و سازد ہی با سوز خویش  
آنکہ شمع روی را پرواز ایست  
از دو عالم بی خبر باشد همی  
ہر کہ محو جلوہ جانانہ ایست  
سلک گوہر بہت این نظم ضیا  
حرف حرفش چون دریکہ از ایست

## گردش چشم

و در آنکه یک نفس دل ما را قرار نیست  
آوخ که این زمانه بما سازگار نیست  
بیچاره ایم و نیست کسی چاره ساز ما  
غم هست صد هزار و یکی نملسار نیست  
مستیم ما ز نشئه صهبای عاشقی  
ما را سبزه و ساعزه مینا به کار نیست  
از دوست صمیم نشانی مجو که ما  
بسیار جسته ایم یکی در هزار نیست  
بر گردش فلک چه بود اختیار ما  
ما را ضیاء به گردش چشم اختیار نیست



## زنده جاوید

امید راستی زین کجروان نیست  
زبانم شکوه پرواز بتان نیست  
به سودای محبت مطمئن باش  
که این جا سود را بیم زیان نیست  
ز فتنه های حسن عالم آشوب  
دلی آسوده زیر آسمان نیست  
تو خود را زنده جاوید گردان  
جهان بهر چند جای جاودان نیست  
نفس از سینه خود بر میاور  
گر از سوز درون آتش فشان نیست  
ز جور آسمان سفله پرور  
مرا حرف شکایت بر زبان نیست  
صیا درد نهان را با که گویم  
که در محفل کسی از مهران نیست



نواای شوق

## جام سفالین

نصیب من اگر غم هست غم نیست  
که غم جز قسمت اہل ہم غم نیست  
نباشد آشنای درد و مظلوم  
کسی کو کشته تیغ بستم نیست  
نشینم شاہ دور و پیرانہ دل  
کہ این ویرانہ کمتر از ارم نیست  
قدم بیاب ترنہ اندرین راہ  
کہ راہ دوستی پر ہیچ و غم نیست

ضیا جام سفالینم مبارک

مرا ہیچ آرزو از جام جم نیست

## نگزشت

دوستان در دامن زار ز درمان بگذشت

مستم آن عاشق رنجور کہ از جان بگذشت

حیف صد حیف جوانی شد و پیری آمد

روی گل سیر ندیدیم و بہاران بگذشت

خندہ عیش شد و گریہ آلام نماند

خواہش وصل شد و کاش بجان بگذشت

صنعا غم کردم و دلم کہ بگفتن ناید

آیندہ بر جان من از گردش دوران بگذشت

## قصہ من

قصہ من بہ خاص و عام افتاد  
طشت رسوائیم ز بام افتاد  
دیدم بودم بہ جد مشکین  
مرغب دل بہ بند دام افتاد  
کام یاران ز انجمن شیرین  
زہر تلخی مرا بہ جام افتاد  
می بر اسم زد دوری منزل  
بخت من بکست کلام افتاد

ہر بلائی کہ آفتاد ضیا  
بر من از چرخ کج خرام افتاد



## نغمہ تبریک

سرورِ رفتہ باز آمد نسیمی از حجاز آمد  
صدای خندہ های غنچگان خیزد ز بر کلمین  
نوائی عنہ لیسان پی بر پی در گوش می آید  
به دست قاصد باد بہار از بہر مشتاقان  
چہ ہنگام سعیدست این تو کوئی روز عید است  
بتازہ افخاری مفتخر گردیدہ ۶ فانی  
کلاہ امتیازی را نہادہ بر سرش دولت  
چہ خوش صبحی کہ می باشد نصیب ما پس از مری

بیا بنگر کہ در محفل دگردانای راز آمد  
ہوای جانفزای فرو دین در اہتر از آمد  
مگر در صحن گلشن کاد وان گل فراز آمد  
نویدی جانفزای آمد پیامی دلنواز آمد  
کہ آمد یار ما و بان نشان امتیاز آمد  
سخندان کہ ہمچو اہل عرفان سر فراز آمد  
ز ہی دولت کہ حکمت پروردانش نواز آمد  
چہ خوش روزی کہ از تائید کعبت کار ساز آمد

ضیا کو را بہ ۶ فانی بود پیوندِ روحانی  
مبارکباد گو بیان با ہزاران فزوناز آمد

ار بنا بہت مفتخر نشان کہ خواجہ ۶ فانی بہ ستارہ امتیاز از جانب دولت پاکستان

## روز آزادی

ہزار شکر کہ امروز شدہ وطن آزاد  
 رہا شدیم ز یوغِ اسارتِ دشمن  
 شب سیاہِ غلامی سحر شدہ آخر  
 بسین کو زمزمہ خواند ببلانِ زور  
 گذشت ہمہ اسیری و رقص و اشہ  
 رہا شدند اسیران ز بندِ محکومی  
 بدلائشان رہ حریت مبارک باد  
 نظامِ جور و تعدی برآمد از بنیاد  
 رسیدہ است پیمانِ زبانِ استبداد  
 بسین کہ جنت سفر بستہ از چین صیاد  
 فلک نویدِ رہائی بہ پای بندان داد  
 کہ داشتند ز پیدادِ بر زبان فریاد  
 خوش نصیب کہ روحِ وطن شد از شاہ  
 شکستہ ایم طلسمِ سیاستِ افونگ

بہ خونِ خویش خریدیم ارضِ پاکستان  
 مدام باد الٰہی دیار پاک آباد



## شکایت زمانه

چون سوز عشق در دل اہل حرم نماند

جان در عجب نماند توان در عجب نماند

ای وای روزگار کہ اندر زمان ما

آمین فقر و رسم غنا محترم نماند

بر کس براه حرص و بوس کام می نہ

مقصود خلق جز زردام و درم نماند

ولما شد است از پیش آہ شب تھی

در دیدہ ہزار اشک سحر گاہ نم نماند

ز اہل ستم ضیاء چہ کنم شکوہ چون مرا

از اہل درد نیز امید کرم نماند



## حدیث نعت

باقعات سے فرازم کرده اند  
 در نهادم دورا بنماده اند  
 دل به این و آن نہ پیوند مرا  
 شد نصیبم قطرات پرواز ای  
 مبتلای درو شقم ساختند  
 دیدہ ام نو حقیقت بی حجاب  
 می گنجی حرف شوقم در بیان  
 ای خوشا قسمت که در بزم سخن  
 واقف ستر ازل باشم ہمی  
 مست عشق شاید معنی ستم  
 وہ چه رند پاک بازم کرده اند  
 دل تھی از حرص و آزم کرده اند  
 بہرہ مند از سوز و سازم کرده اند  
 کز وہ عالم بی نیازم کرده اند  
 شمع سان وقف گاہم کرده اند  
 بی نیاز از چارہ سازم کرده اند  
 فارغ از حسن مجازم کرده اند  
 رشتہ معنی درازم کرده اند  
 بہمچو مطرب بی نوازم کرده اند  
 آشنای گمنام رازم کرده اند  
 وہ چه رند پاک بازم کرده اند  
 نیست کمتر خاک من از کیمیا  
 کرد صحرا می حجازم کرده اند

## آمد آن روز

آمد آن روزی که درد آرزو درمان شود

بخت نما از فتی بر خوشترن نمازان شود

آمد آن روزی که بر پیر وطن گریه جوان

آمد آن روزی که بر جان حزین شادان شود

آمد آن روزی که یابد قلب مجبوران قرار

آمد آن روزی که بر کشتن چشم مشتاقان شود

آمد آن روزی که آب رفته باز آید به جوی

آمد آن روزی که بر دشوار ما آسان شود

آمد آن روزی که بیند چشم ما دیدار دوست

آمد آن روزی که جلوه های حسن ارزان شود

عمد گمگند انگلستان وطن آید همی

مشرده ای یاران که آن جان چین آید همی



## متاع من

مسلمان چشم بیداری ندارد  
ز فقر خانقاهی نا امیدم  
جنون افزون کند جوش عمل را  
ز ماہم ربیری برگیر از وی  
ہر آن کو مرگ را بگرفت آسان  
ہوس با عشق پیوندی نگیرد  
بہ آن گلشن سروکاری ندارم  
بہایی نیست کالای مہنر را  
دل دانای اسراری ندارد  
بہ تن جز روح بیماری ندارد  
خود جز گفت و گو کاری ندارد  
کسی کز رہزنی عاری ندارد  
دگر در پیش دشواری ندارد  
شرر با شعلہ پیکاری ندارد  
کد گلہا دارد و خاری ندارد  
متاع من خریداری ندارد





نواای شوق

## نامہ دوست

قاصدِ فرخندہ فال از کشور ایران رسید  
مژدہ بادِ ای دلِ دوایِ کلفتِ پنهان رسید  
گلشنِ امیدِ آمدِ نسیمِ نو بہار  
کشتِ خشکِ آرزو را رشتہ بہارِ ان رسید  
بستہ بومِ برہِ قاصدِ نگاہِ انتظار  
ای خوشا قسمت کہ آخر نامہ جانان رسید  
نامہ عنبرِ شمامہ کز سوادِ خطِ آن  
بویِ مشکِ روحِ پرورتا بہ مغز جان رسید  
زخمِ فرقتِ دہشتم، دردِ جدائیِ دہشتم  
زخمِ رامِ رسمِ رسید، دردِ دورانِ رسید  
نامہ الفتِ ضیا آمد ز عرفانی مرا  
تشنہ یی را گوی آب از چشمہٴ حیوان رسید

۱۰۳

۱۰۳

## اقبال

نہ از زلف نگاران فی ز ابروی بتان گوید  
 فقیرہ نشین ز احوال و اوضاع شان گوید  
 ز آئین نکویان از طریق راستان گوید  
 سرشت عاشقان دارد سخن از عارفان گوید  
 حدیث سوز و ساز عشق همچون فرمان گوید  
 کہ ستر دلبران را در حدیث دیگران گوید  
 ز اسرار خودی گوید ز اسرار خدا گوید  
 ز تسلیم و رضا از صدق و اخلاص وفا گوید  
 ہمہ از کبریا خواند ہمہ از مصطفیٰ گوید  
 بہ کوشش جان مشتاقان پیام آشنا گوید  
 زبان عشیان بر گفتمہ هایشس مرجا گوید  
 بیابش نوکوی راز حیات جاودان گوید

## جنس و وفا

شب دل من از غم پنهان به پیش و تاب  
دیده خونابه بارم حلقه گرواب بود  
قطره قطره ریختم خون جگر بر روی خاک  
دین ندانستم که هر قطره چو لعل ناب بود  
نقد جان و دست گمردیم به بازار جهان  
هر کجا جنس، فارا خواستم نایاب بود  
بستر و بالین خود از خار و خار است ختم  
خاک و خس هم چون منی را اطلس و کمناب بود  
پیش و ریام نیاید از جوانی چون گذشت  
آنچه من دانم معیا و هم و خیال خواب بود



## سوز و گداز

پنداری که آدم در جهان از مرگ تنمیرد  
 ز سوز آرزو باشد نو اها سازستی را  
 مشوای دل پریشان ز انقلاب تازه گیتی  
 چه بخش این ز سوائی بود بر دامنستی  
 کجا ماند ضیا سوز و گداز اندر سخن باقی  
 مگر آندم که روح زنده اش اندر بدن میرد  
 ز مرگ آرزو هنگامه های انجمن میرد  
 چو آئین نومی زاید ره و رسم کهن میرد  
 کسی کاندل او جذب عشق وطن میرد  
 دم گرمی اگر دسینه صاحب سخن میرد

## روزگار

فصت نیافتم ز ستمای روزگار  
 تیرست در کمان و کماندار در کمین  
 فی از هم سرخ نه از منزلت خبر  
 سوزم تمام روز و گدازم تمام شب  
 یک قطره بی ز شمه نصیبم نشد مگر  
 خونم فشرده پیچہ عنمای روزگار  
 کنج امان کجاست به پینای روزگار  
 گم گشته ام به وسعت صحرای روزگار  
 این است روزگار من ای ای روزگار  
 جز زهر بیخ نیست به پینای روزگار

## نوای شوق

### یار

می کنم هر دم طواف کنوی یار  
من جبین بندگی خم کرده ام  
گرم رفارم بر صحرای حیات  
جذبہ بی اختیار عاشقی  
مجویاد یار می باشم ضیا  
بو که آید در مشام بوی یار  
زیر محراب خم ابروی یار  
در تلاش سایہ گیسوی یار  
می کشد بی اختیار سوی یار  
ای خوشا روزی که بینم روی یار

### بنگر

نالہ غم کشیدم بنگر  
ای که دامن کشیدہ ای از من  
بادہ عیش خور و نت دیدم  
تو که داری سر نشاط مدام  
آدم بر دست بر جانب تو  
ای سہی سرو بوستان شباب  
من که بودم ہمیشہ ناراحت  
بممل آسا پیدم بنگر  
جیب و دامن دریدم بنگر  
زہر حسرت چشیدم بنگر  
بار محنت کشیدم بنگر  
با صد اُمید دیدم بنگر  
چون بنفشہ نمیدم بنگر  
زیر خاک آرمیدم بنگر

## من و تو

تو بگویی از رباب و بربط و طاووس و چنگ  
 من بگویم از سنان و خنجر و تپ و تفنگ  
 تو بگویی از نوا و نغمه و آہنگ و ساز  
 من ز شور کوس رزم و شیون شیپور جنگ  
 تو بھی گویی ز رنگ و رامش و قص و سُرود  
 من بھی گویم ز تیغ و ترکش و تیر و خنک  
 تو بگویی از سب و ساز و مینا و می  
 من بھی گویم ز اس و تیسٹہ و بیل و گلنگ  
 تو بھی گویی ز عیش و عشرت اہل نشاط  
 من بھی گویم ز اندوہ و غم و لمای تنگ  
 تو بگویی ز اطلس و کتھاب و بیاب و حیر  
 من بگویم از پلاس و بوریاب و فرش سنگ  
 تو بہ ذکر حلقہ های دایم زلفت و لبری  
 من بہ فکر دایم موج و حلقہ کام نمنگ

نوای شوق

من گویم از ثواب و زاهدان پاکباز  
تو بگویی از شراب و شادان شوخ و تنگ  
من بھی گویم ز سودا تو بھی گوئی ز سود  
تو بترسی از زیان و من ز بدنامی و تنگ  
بستر و بالینم از خاک حس و خارا و خار  
وز برای تو مہیا حلقہ های رنگ رنگ  
آنچه را تو سود خوئی هست در چشم زیان  
و آنچه را تو شہد وانی هست در کام شرنگ  
جاوہ ات فرنگ ہا دور است از من ای عزیز!  
منزلم خاک حجاز و منزلت ارض فرنگ



## مهر خاموشی

از غم پنهان جگر خون کردن ام  
سینه را از داغ کردم لاله زار  
سربسودا داده ام در عاشقی  
سربخاک خاک بر سر بوده ام  
نفس دُون خوار و زبونم می کند  
زندگی خواب است و افسون نوای من  
مهر خاموشی زوم بر لب صیا  
ز اشک خونین چهره گلگون کردن ام  
ویده را از گریه بیچون کردن ام  
گشت کوه و دشت با مومن کردن ام  
در وفا تعلیم مجنون کردن ام  
آه من تکیه برایت دُون کردن ام  
اعتبار خواب و افسون کردن ام  
خوشی را از فتنه مأمون کردن ام





## رستمکاری

ز فکرِ بیش و کم رستم ز رنجِ این و آن رستم  
به سودایِ محبت از غمِ سود و زیان رستم  
ز لوحِ دل نوشتم خیالِ ماسوارِ امن  
خدا را بنده گویدیم ز رعبِ بندگان رستم  
چه در دستِ جنونِ داومِ عنانِ اختیار  
ز آستوبِ زمین از فتنه‌های آسمان رستم  
طلبم پوششِ شکستم ز قیدِ خود برون جسم  
ز خوب و زشتِ عالم و ز بد و نیکِ جهان رستم  
ز افسونِ خرد رستم چه کردم عشقِ را بر  
چه صهبایِ لفتین خورم ز آسیبِ گمان رستم  
ازین روزی که با اهلِ حرمِ عهد و وفا بستم  
ز مکرِ برهنِ رستم ز تزویرِ بستان رستم  
ز شترِ آبرمن در سایه‌ی یزدان شدم امین  
صیبا چون بنده‌ی جانان شدم از بیمِ جان رستم

## نوا

آتش به جان ساز ز سوزِ نوا زوم  
ای بی خبر بین که نوا از کجا زوم  
صدق و صفا ز اهل هوا داشتیم امید  
بستم بر آب نقشِ کمره در هوا زوم  
بیگانه وار بست دوش را به روی من  
چون وقت احتیاج در آشنای زوم  
رسم زمانه بین که مرا نیش زد ز کین  
با هر که دم زلفت و مهر و وفای زوم  
شاید بگویش دست رسد ناله های من  
مجنون صفت بکوه و بیابان صا زوم  
رفتم قلندران ز دنیای پُر فریب  
بر عشرت و نشاط جهان پشت پا زوم  
خود سوختم به سوز نواهای خود صد بیا  
وز گرمی نوا به جهان شعله ما زوم

## جذبہ شوق

نہ از بیش و کم اندیشیم نہ فکر این و آن دارم  
نہ سواد می است از سودم نہ پروای زیان دارم  
قرابجان درین دُنیا منی جویم کہ دامن من  
نیاسایم دمی تا بر سر خود آسمان دارم  
کسی را بر زبونی های عالم دل نمی سوزد  
چہ شود از من ہزاران آشنا اندر جہان دارم  
بیا و باز گیر این دل کہ از عشق تو معمور است  
من ای جان از برای تو ہمین یک ارغوان دارم  
پننداری کہ افسرست در دل جذبہ شوقم  
ضیاء پیرم ولی در کمالہ روح جوان دارم



## آرزو

پنہاں پید پاران آرمیدن آرزو دارم  
بہ خون و خاک چون بمل تپیدن آرزو دارم  
پیامی مژدہ قتل اسیران باز می گوید  
ولی من از لب قاتل شنیدن آرزو دارم  
بہ بازار محبت آمدم آنا تمہید ستم  
بہ نقد جان متاع غم خریدن آرزو دارم  
نخواہم در بہاران سیر باغ و بوستان دیدن  
ز داغ دل چمن ہا آسردن آرزو دارم  
نقاب از حسن جان پرور بر افکن حسبتہ اللہ  
کہ روی روشنیت یکبار دیدن آرزو دارم  
چرا دامن کشتی از من کہ من بردامنت ای جا!  
بہ رنگ قطرہ اشکی چکیدن آرزو دارم  
ز صہبایی کہ در شور افکنند اہل محبت را  
صنیایک جرمہ گرمی کشیدن آرزو دارم

## فتنہ فرنگ

ز من خوفِ قفس دارم ز فکرِ آشیان دارم

چمن زادم بہ دل اندیشہ بی از گلستان دارم

پنداری کہ من از فطرتِ صیاد می ترسم

بہ خاطر بدگمانی ہا ز خوی باغبان دارم

زمین و آسمان زیر و زبر سازم اگر خواہم

درون سینه پر شورِ محشر ہا نہان دارم

بہار آغاز کرد و در چمن چون غنچہ دل گیرم

کہ من در فصل گل بھی ز تاراج خزان دارم

فرنگی فتنہ ہا نو بنورانی کند سامان

صیبا در ذل علم از آئینہ بندہ ستان دارم



## ارمنغانی از پاکستان

"در پاکستان اشخاصی هستند که به ایران و زبان فارسی و فرهنگ ادب ایران عشق می ورزند و آشنایی که ذوقی و طبع شعری دارند اشعاری را به زبان فارسی می سرسپند آقای دکتر خواجہ عبد الحمید عرفانی وابسته سابق فرہنگی پاکستان در ایران کہ ہفتہ گذشتہ بیس از بیس سال فوری از ایران برای چند روزی بہ شیراز آمدہ غزلی را از یک نفر پاکستانی بہ رسم ارمنغان برای ما آورد کہ ما ہم آرا بخوانندگان پارس ہدیہ می دہیم گویندہ این غزل (دو دو شعری کہ راجع بہ شیراز گفتہ و در شمارہ ہای پیش پارس چاپ شد) شاعری است پاکستانی بہ نام آقای ضیا محمد متخلص بہ ضیا کہ در یکی از مدارس پاکستان بنا فارسی را تدریس می کند:" (روزنامہ پارس شیراز، شمارہ ۳۲۳۶)

دردی کہ بہ دل بہت بہ درمان نفروشم  
چالی کہ بہ جیب است بہ دامان نفروشم

باکان گہ اشک سحر را ندہم من  
دین داغ جگر را بہ گلستان نفروشم

## نواای شوق

کالای و فارانفروشم به زر و یسم  
 بالعل و گمردولت ایمان نفروشم  
 من مرعم کافورنجیرم عوض زخم  
 ذوق خلش ناوک و پیکان نفروشم  
 سرستم و این مستیم از باده عشق است  
 یک جزو ازین می به خمتان نفروشم  
 درویشم و درویشی من مایه فخر است  
 این جنس گرانیایه به شاهان نفروشم  
 جمعیت خاطر که بدست آده دشوار  
 بازلف پریشان نگاران نفروشم  
 با عشرت پروریز بنختم غم فرهاد  
 انعام خداوند به سلطان نفروشم  
 با فقره غنا مال جهان رانستم  
 من کلبنه افلاس به ایوان نفروشم  
 نازم به تمبیدستی و سازم به قناعت  
 محرومی جاوید به سامان نفروشم  
 بالهجنه غم لغزش شادی نخرم من  
 با فرط طرب رنج فراوان نفروشم

## احوال پریشان

من از احوال خوای دوست چون آینه حیرانم  
 منی دلم چسان گویم ز شورش های پنهانم  
 گئی زخم گئی مرہم گئی دردم گئی درمان  
 گئی محزون و غمگینم گئی مسرور و شادانم  
 گئی رنجم گئی راحت گئی عشرت گئی عشرت  
 گئی امید سامانم گئی حسرت بدانم  
 گئی آہم گئی نغمہ گئی ماتم گئی شادی  
 گئی چون شبنم کربان گئی چون صبح خندانم  
 گئی از غم بھی سوزم گئی با غم بھی سازم  
 گئی چون غنچه دل جمع گئی چون بو پریشانم  
 گئی در غصہ ام غلطان گئی از سر نوشی رقصان  
 گئی بر نوشتن نازن گئی از خود پشیمانم



## نوای شوق

گهی چون شمع از سوزِ درون خاموش سوزم من  
گهی چون بلبل از دردِ نمان فریاد سامانم  
گهی ز اندوهِ ناکامی شینم سزنجیب اندر  
گهی در عرصهٔ شوق و تننا گرم جو لافم  
گهی بی اختیار از سختیِ اینبار می نامم  
گهی بر لبِ فغان از زخمِ ناکِ های نویشام  
ضیامن تا کجا گویم حدیثِ دردِ پنهان را  
ز عرصن حال خودم در ششم خاموش می نامم



## نشستہ ایم

صد جلوہ پیش و محو تماشا نشسته ایم  
دستی نہادہ بردل شیدا نشسته ایم  
تاکا رہای خویش سپردیم با خدای  
فارغ زرنج و زحمت بیجا نشسته ایم  
مایم بسیار و جهان است رگبذر  
غافل ازین حقیقت کبری نشسته ایم  
پیموده ایم راہ نشیب و فراز عمر  
اکنون بہ فکر منزل عقیقی نشسته ایم  
خواہیم ہمہ می کہ بود آشنای راز  
وامی نہادہ از پنی عنقا نشسته ایم  
اہل ہوا بہ قبر ثری او فتادہ اند  
ما از عنابہ اوج ثریا نشسته ایم  
از دست خلق بود ضیا جان ما بہ تنگ  
گفتیم تراب شہر و بہ صحرا نشسته ایم

## آسوده دل

در کوی آن نگار دل آراشته ایم  
گویی به سخن جنت مأوی نشسته ایم  
از ما پرس چیست سر انجام روزگار  
داسته از علایق دنیا نشسته ایم  
شاید که دور جام به ماتشنگان رسد  
در بزم یار صورت مینا نشسته ایم  
از دغهای سینه و از گریه های چشم  
گابی به باغ و گاه به دریا نشسته ایم  
ماور و خورش پیش طیبیان نمی بریم  
آسوده دل زرنج مداوا نشسته ایم  
فی بدم و رفیق نه رهبر نه هم سفر  
در راه عشق بکس و تنها نشسته ایم  
تسلیم کرده ایم ضیا جان و دل بر دوست  
بگر چگونه ایمن از اعدا نشسته ایم

## احوالِ محبت

مرا گویند یاران شاعرِ معنی طرازِ استم  
کہ احوالِ محبت را چو اہلِ راز می گویم  
ہم درد و غمِ عشاق را پیرایہ رنگین

نیازِ عشق را ہم با ادایِ ناز می گویم  
بہ بعدِ اسلوبِ خوابم داستانِ شوقِ مستی را

حدیثِ آرزو را با ہزار انداز می گویم  
گئی از خانقاہ و گدازت خانہ سخنِ رازم

گئی از کعبہ و گدازت کلیسا با ز می گویم  
گئی از حلقہ های زلفِ مشکین می زلم حرفی

گئی از غمزہ های چشمِ افسون ساز می گویم  
گئی از ساقیانِ بادہ پیا گفت و گو دارم

گئی از مطربانِ زمزمہ پرداز می گویم

گهی ذکرِ شهیدان و فدا را در میان آرم  
گهی از سرگذشتِ کشتگانِ نازی گویم  
گهی گویم ز سرافکنندگانِ کویِ ناکامی  
گهی از حالِ خوشِ کامانِ سرفروزمی گویم  
ضیامن هر چه گویم باشد از فیضِ دلِ مستم  
گر از سحر و فسونِ خاتمِ برار از مجاز می گویم  
حدیثِ سوز و سازِ درد مندانِ محبت را  
بطرزِ دلربایِ بلبلِ شیراز می گویم



## اسرارِ خلوت

حیث در دل را جز باطل دل نمی گویم  
من ای یاران سخن بی سود و بی حاصل نمی گویم  
چو مردان از جلال و ہیبت حق می زخم حرق  
چو نامردان ز زحمتِ باطل نمی گویم  
مرا چون پای هستی هست ذوقِ شربتِ پیما  
ز سختی های راه و دوری منزل نمی گویم  
ببسم هست تابانی ندانم پیچ و تباری  
بود تا ناختم از عقده مشکل نمی گویم  
پرس از آنچه می گوید سر و شش غیب گویم  
کدام اسرارِ خلوت را سرِ محفل نمی گویم  
به دریای تلاطم خیز، را نم کشتی خود را  
زمن از شهر طوفان پرس کز سال نمی گویم  
سخن ها از دهان زخم بسمل بر زبان دارم  
صیبا من از زبان خنجر قاتل نمی گویم

## سوز و ساز

در مان درد و در همه عالم نیافتیم  
 خوردیم صد جراحت و مرهم نیافتیم  
 گفتی سرود و نغمه و ساز است زندگی  
 ما جز فغان و نوحه و ماتم نیافتیم  
 بیسوده و تلاش مسرت نیافتیم  
 کا ندر سرای دبیر جز غم نیافتیم  
 از سوز و ساز خویش نیافتیم با کسی  
 بستیم لب ز راز چو محرم نیافتیم

چند آنکه جسته ایم ضیا روز بیکسی  
 جز یاد یار مونس و همدم نیافتیم

## ای درینا !

ای قرار خاطر ناشاد من  
 وی بهار گلشن بر باد من  
 می خورم خون جگر در یاد تو  
 آه تو فارغ شدی از یاد من  
 کشته بیداد هجر این تو ام  
 ای درینا تو ندای دا من

قصه درد و غم ناکفته ماند  
 شد گره اندر گلو فریاد من

## سوزِ نہان

ای بی خبر ز گرمی قلب تپان من  
آگہ ز ای ز لذت سوزِ نہان من  
گفتی بہ من کہ دامنم از سیم و ز تہی ست  
غافل شدی ز دیدہ گوہر فشان من  
یارب! چہ بود جرم و خطایم کہ اوقاد  
بارِ گرانِ غم بہ دلِ ناتوان من  
من سوختم در آتشِ پنهان ولی دلیغ  
بر حالِ من نسوخت دلِ دوستانِ من  
چون عندلیب زار کم نالہ ہا ز درد  
شاید رسد گوشِ عزیزانِ فغانِ من  
ای دوست لبِ مہند کہ شیرین شود ہی  
از حرفِ تلخِ تو لبِ کامِ دوہانِ من  
بس گرم و دگداز بود شعرِ تو ضیا  
از شعلہ نوا زوی آتش بہ جانِ من



## نوای شوق آہستہ

بہشیم اہل دل کدوم مقام آہستہ آہستہ  
 مرا شد گردش کردون بہ کام آہستہ آہستہ  
 فغان از خاطر شوریدہ بلبل بھی خیزد  
 نیما جانب گلشن خرام آہستہ آہستہ  
 صدای جہذا برخواست یکدم از لبستان  
 سہوی میناز می آید کدام آہستہ آہستہ  
 ز خواب آن شوخ چشم مست را آرام گشاید  
 کشد شمشیر بران از نیام آہستہ آہستہ

## چہ پرسی

بہای علم از جاہل چہ پرس  
 چہ پرس کیفیت مرستی ز ہشیار  
 ز رہزن از رہ منزل چہ پرس  
 چہ لذت عاست درینجو پیدن  
 حدیث بحر از ساحل چہ پرس  
 ز بہل پرس از قاتل چہ پرس  
 ز کشت و خرم و حاصل چہ پرس  
 ز وہتالی کہ برتش یار باشد

ضیاء از خویشتن بیگانہ ہستم  
 تو احوال من بیدل چہ پرس

## امید نگاه

گروه از کاکل خمدار بگشای  
بر افکن پروا از روی دل افروز  
دعان را باز کن از بهر گفتار  
رقیبان را زبان طعن بر بند  
سوار من گشاد ستم در دل  
گرفتار طلسم مستقیم من  
ضیا آمد به امید نگاه  
لم را عنده ها از کار بگشای  
نقاب از مطلع انوار بگشای  
در گنجینه اسرار بگشای  
لب شکر فشان یچار بگشای  
بیا در منزل خود بار بگشای  
مرا این عقده دشوار بگشای  
نظر بر عاشق نادار بگشای



## پیوند گسختی

عبارتتہ حاور چار سو اینجی رفتی

بہ فرق خاکساران خاک حسرت بخیتی رفتی

گرفتی ساغری از رقیب فتنہ سامانی

بہ بزم بادہ خون آرزویم ریختی رفتی

علاج تلخ گامی باز تو جسم غلط کردم

بلال در شراب زندگی آیینتی رفتی

عجب بی رحم صیادی ز صید خود شدی غافل

کمند گیسوان در کردم آویختی رفتی

ہمی کردم رفوچاک گریبان تبارا

تو ناگہ آمدی پیوند جا بگسختی رفتی



## سعادت دیگر

امروز سعادت دیگری بہ من رو کرده است کہ یک شاعر  
شیخو نگار پاکستانی را دین روزگاری کہ بازار فارسی از رونق  
افتاده، بہ علاقہ مندان زبان فارسی معرفی نمایم۔ و این شاعر ضیاء  
معلم فارسی در پسرور است۔

(دکتر خواجہ عبد الحمید عرفانی)



مثنویات

## جوہر شناس

پیرس از دیدہ جوہر شناسی  
سروشک دیدہ گوہر نشان چسیت  
توای ناآشنای غم چه دانی  
نوامی شاعر آتش به جان چسیت؟  
”ضبا“

## پند ماور

یکی از خاطرات طفلی

بشی یاد دارم کہ ماور مرا  
 بہ بستگی در بر خویش خواند  
 کہ ای جان رسیدست وقت نماز  
 ز حق دل چرا گشت غافل ترا  
 چرا شد فراموشت آن لڑکار  
 ہ تو داد ماور، براور، پور  
 ترا دست پاد او و چشان گشت  
 ترا صورت آدمی آفرید  
 و بیغا کہ با این ہمہ آنکی  
 برہ جان من اراہ مسی سپار  
 بنہ بر و حق جبین نیاز  
 چو غافل شدم از نماز عشا  
 چنین حرف شیرین ترا شنیدم  
 چرا کردہ ای گفت و گور اور از  
 ازین لہو و بازی چه حاصل ترا  
 کہ دادہ ترا نعمت بی شمار  
 کہ بہر تو کوشند شام و سحر  
 سرفراز فرمود با عقل و ہوش  
 بہ تن اندرت روح انسان مید  
 بود خاطر تو زیادشس تہی  
 بہ شکر کر مہاشش سجدہ گزار  
 نہ افلندہ شو تا شہی سرفراز

نوائی شوق

چنان راند ز آهستگی حرفم  
که چشم شد از گریه لبریز شرم  
شدم سومی مسجد چو دیوانگان  
دل از گرمی حرفِ ماورِ تیان  
ننوام سرِ بحر پیش کریم  
که جرمم به بخش ای غفور الرحیم!  
منم بنده بی غرق بحر گناه  
به خود گم شده از تو گم کرده راه  
این زندگی بسک شرمندہ ام  
به فضل تو مستم اگر زندہ ام





## پہلے سالگرہ شاعر

پہلے سال عمر عزیزم گذشت  
تو گوئی کہ بہتر ز عمرم گذشت  
بہر با ہوا و ہوس ساختم  
دف بامصالح پیر و اختم  
سر آمد بہ عصیان جوانی مرا  
سیر شد رخ زندگانی مرا  
بہ غفلت بر آورده ام بہ نفس  
مرا شیوہ جرم و خطا بود بس  
چنان خواب غفلت و چشم بست  
کہ دستم شد از کار و کام زدست  
بہ چوناکاہ برواشتم سر ز خواب  
نشانی ندیدم ز عہد شباب  
و کین کنون از تاسف چه شود  
کہ باقی نماند آن فراغی کہ بود  
چو زویم سیر گذشت و مریم سفید  
ز آئندہ خود چه دارم امید  
درینجا کہ شبہ ز عمر روان  
رہو، از کف اختیارم عنان  
چنان گزم راہ فنا می روم  
ندانم کجا می کجا می روم  
متاع کرانایہ و اوم بہ باہ  
چو من کس ز کردہ پیشیات مباد  
ولی با ہمہ حال زار و زبون  
بچشم رسد این صد از اندون

ضیا گرچہ از عمر ترا دل شکست

غنیست بدان فرصت را کہ بہت

نہای شوق  
پسند آموزگار

مراپند پیرانہ داد اوستاد  
چنین گفت آن نکتہ دان کمن  
کہ ای دانش آموز نیکو شعار  
بہ وقت خود صرف تحصیل کن  
بہ کوشش کرای و ز غفلت گریز  
بہ فرامنے کار امروز را  
زیار بہ آموز دوری گزین  
بہ پند بزرگان ہی دار کوشش  
بہ آغوش پرورد ما در ترا  
برای تو خون جگر خورده اند  
ز فرمان شان پیچ کہ سرمتاب  
ادب را ز دستت مده زینہار  
ادب شیوہ ہر نیکو طینت است  
کلید در کامرانی ست این  
کمن در حق تو زیزدان دعا  
کہ رحمت بر آن تربت پاک باد  
چو راند از رہ لطف و احسان سخن  
شب و روز می باش مصروف کار  
بہ کسب بہر سخت تعجیل کن  
بہ تن پروری آبرویت مریز  
بہ دیروز کن کار دیروز را  
نکو کار باید ترا بہمنشین  
اگر ہوش واری نصیحت نبوش  
پدر دست بہناد بر سر ترا  
ترا با صد اُمید پرورده اند  
کہ تا از سعادت شوی بہر یاب  
کہ اندر دو عالم شوی کامگار  
جو افراد را زیور و زینت است  
چراغ رہ زندگانی است این  
ز علم و ادب بہرہ بخشند ترا

## نیم شیراز

شاعر بنروز پاکستانی آقای ضیا محمد ضیا معلم فارسی در دبیرستان  
دولتی پسر نزدیک سیالکوٹ زادگاہ علامہ دکتر محمد اقبال پاکستان  
کہ خوانندگان بہ آثار شیرین و دلپذیر ایشان کہ ویراں چاپ شدہ  
آشنائی دارند نامہ ملی بنام بدیر این روزنامہ نگاشتہ اند کہ از عشق و علاقت ایشان  
بشیراز و مردم این دیار حکایت می کند ما بین نامہ گویندہ گرامنایہ پاکستانی  
را کہ رنگ از صفا و بوی از عشق و سرور و بسیار خوب سرودہ شدہ و ویراں چاپ  
می کنیم و امید داریم شاعر را بزودی در شیراز و در میان خود بیابیم و چنانکہ خود

کفایت است: ہمی خواہم چو مرغ آیم بہ پرواز

رسم در محفل پاکان شیراز

(روزنامہ پارس شماره ۳۲۴۴)

نیم از گلشن شیراز آمد      بگویم آب رفتہ باز آمد  
بہ فیض آن نیم لفظ پرور      مشام آرزویم شد معطر

از نامہ منقولہ کہ در پابع مکتوبہ حضرت آقای فضل اللہ شرقی بدیر روزنامہ پارس شیراز نوشتہ شد

## نہایت شوق

چه خوشی تخم چه فرخنده نصیبم  
 بیاورد از می شیراز جامی  
 پیامی شوق انگیز و جنون خیز  
 پیامی کز صمیمیت نشان است  
 پیامی کز مودت یادگار است  
 چشم باد از خمخانہ پارس  
 زمین منت پیر مغام  
 منم از عاشقان اہل شیراز  
 امین جذبہ مهر و وفا بند  
 ہی خواہم چو مرغ آیم بہ پرواز  
 چو نقش پانچینم بر دیار  
 طواف مرقد سعدی کنم من  
 کنار آب رکناباد گروم  
 غبار آن دیار علم و عرفان  
 ولی سوزم ز داغ نارسایی  
 منم آن بلبل فریاد سامان  
 تمنایم فسرہ اندر دل من  
 بہ حال خود نواسنج فغانم

کہ آمد قاصد از کوی جیبم  
 رساند از حضرت شرفی پیانی  
 طب ز افروخت افزا بہجت آمیز  
 ز شہر حافظ جاہ و بیان است  
 ز شہر سعدی معجز نگار است  
 شد سرشار از پیمانہ پارس  
 کہ داد ارزان چنین رطل گرام  
 کہ در صدق و صفا بستند ممتاز  
 بہ راہ و رسم الفت آشنایند  
 رسم و محفل پاکان شیراز  
 فروزم چشم دل از حسن زلدار  
 جبین بر تربت حافظ منم من  
 بہ گلگشت مصلی شاد گروم  
 کستم چون توتیا در دیدہ جان  
 تپہ جام ز درد بینوایی  
 کہ نالد زار در یاد گلستان  
 چہ پرسی از دل بی حاصل من  
 کہ دور از صحبت صاحب لافم

روز سعید

بر پای شوق پیو دم ره دور  
 ز پسر و آدم در شهر لاهور  
 که بنیم چهره روشندان را  
 کتم از هر زنی ها پاک جان را  
 تعالی الله چه هنگام سعید است  
 مرا این روز به از روز عبید است  
 به ملک نوشدلی آباد گشتم  
 ز دیدار "نقیسی" شاد گشتم  
 "نقیسی" آن حکیم نکته پرداز  
 که دانش می کند بر ذات او ناز  
 همین فرزند خاک پاک ایران  
 سخن گوی و سخن سنج و سخن دان  
 امیر کاروان علم و فرهنگ  
 هم از حسن "شفوق" افروخته تم چه  
 شفق آن استاد نکته پرور  
 ادیبی پاک طبع و پاک گفتار  
 ستاده هر وه استاد مغتلم  
 بیک جا چون مرده خورشید بام

چو دادم دست خود در دست شان من

رسیدم از زمین بر آسمان من

۱- استاد سعید نقیسی، ۲- دکتر رضا زاده شفق.

## ارمعان تشکر

به خدمت ملکہ ملک معانی حالہ سیمین بہبہانی

نعمالی اللہ چه خوش روزست امروز  
نہال آرزویم بارور شد  
ببتانم بہاران در رسیدست  
رخم بشکفت چون گل از دم آن  
تمنای دلم آخر بر آمد  
کہ شب هامی کشیدم انتظارش  
بیاید آخر آن پیک بک کام  
ز این زومی و عطار و جامی  
کہ بختم شاد و فیروز است امروز  
بہم از بادہ مقصود تر شد  
نسیم از جانب ایران وزیدست  
شدم روتازہ از فیض ہم آن  
ہمایون قاصدی از دور درآمد  
نشستم روزہا در رگزارش  
ز خاک حافظ و سعدی و خیام  
ز اقلیم سنائی و نظامی

۱ خانم سیمین بہبہانی شاعرہ بزرگ معاصر ایران کہ مجموعہ اشعار خود "جای پا تا  
بنکارندہ ابد فرمودند .

نوای شوق

بما شد سایه گستر بر سر من  
 به دستم نامری از دوست در داد  
 چه خواندم نامه اُلفت شامه  
 دل و جانم فدای نامه دوست  
 ز تنها نامه عنبر فشان داد  
 کتابی، دستہ گُلہای رنگین  
 کتابی، مخزن افکار سیمن  
 زمیوه های شیرین نازہ خوانی  
 به ساقی بدین جان آورم پیش  
 بروی من در نخمازہ بگشاؤ  
 منم خاک در میخانہ او  
 تو گوئی دلبر آمد در بر من  
 ز حال یار ناویدہ خبر داد  
 ز شادی ها بگنجیدم به جامہ  
 کہ باشد رشحی از خامہ دوست  
 کتابی نیز از وی ارمغان داد  
 کتابی، دفترِ اوراق زرین  
 حسین مجموعہ اشعارِ سیمن  
 ز قندِ پاری نوشش ارمغانی  
 کہ بر لب تشنگان دارد نظر بیش  
 به دستم جام صہبای سخن داد  
 اسیرِ گردشِ پیماؤ او

جبین بر جای پای توی نهادم

به خاک بندگی بیخود افتادم

الا ای محسن والا تبارم  
 نبودم کوچہ لطفت را سزاوار  
 منم ممنون تو از جان و از دل  
 به گردن بار احسان تو دارم  
 کرم فرموده ای تو بر من زار  
 شدم با تیغ احسان تو بسمل

نوای شوق

به دست تشنه کامی جامِ دادی  
 کند بختم بخود از فزخی ناز  
 دُعا گوی تو باشم تا که هستم  
 شدم نادیده در مہرت گرفتار  
 تو گویی با تو هستم آشنا من  
 چو دردِ دل نشینم در بر تو  
 حدیث سوز باد مساز گویم  
 سرایم نغمہ شکرِ عطایست  
 در غم سوختی از شعلہ خویش  
 کہ ہستم اندرین غم ہمدم تو  
 رفیق منزل و راہ تو ہستم  
 باشد دردِ دلما را دوایی  
 کلاش دگشا و جانفراہست  
 گمراہی معانی سفتہ ای تو  
 کلامت بادہ سر جوش معنیست  
 حدیث سوز و ساز درد مندان

مرا از دوستی پیغام دادی  
 ز تجای پا ترا کردی سرافراز  
 چو من از بادہ فیض تو مستم  
 نیم ہر چند بہرہ ور ز دیدار  
 کہ دیدم در سخن روی ترا من  
 شود روزی کہ آیم بر در تو  
 سخن ہا با تو از دل باز گویم  
 سر خود را نمم بر جای پایست  
 و لم را کردہ ای از نیش غم ریش  
 نمم آگاہ از درد و غم تو  
 شریک نالہ و آہ تو ہستم  
 نوای شاعر درد آشنایی  
 ہمز مند منوثر ہر کجا ہست  
 سخن از دل ہمانا گفتہ ای تو  
 کلامت پر تو نور تجلیست  
 نوای دگداز درد مندان



کلامت شرحِ غمهای نهان است      کلامت دردِ دلمار بیان است  
 زبانِ بی زبانی های افراد      بیانِ خسته جانی های افراد  
 حدیثِ دردِ صید از جورِ صیاد      فغانِ بیکسی از دستِ پیداد  
 سخنِ میگوئی از دردِ دلِ ما      زسوزِ تُست سازِ محفلِ ما  
 به محفلِ دمبدم آتش برافروز      دلِ ما را به سوزِ خویشتن سوز

ترا در دلِ غمِ انسانِ فزون باد  
 فزون بر لحظِ سوزِ اندرون باد

## بگو بادوست

تو ای پیکِ سبکِ گام و سبکِ تاز      خرامان شو به شوی شهرِ شیراز  
 بگو بادوستِ دانشورِ من      که ای یارِ گرامی گوهرِ من  
 اگر در شعرِ من دیدی خطا را      به چشمِ کم مبین بر من خدا را  
 مکن نفرین به طبعِ نارِ سایم      که من با خامی خود آشنایم  
 بگوشه نغمه ام خارج ز آبنگ      ازین کوتا مهیم دل را مکن تنگ  
 چه مستانِ نوا پرداز بودم      گم اندر نغمه های ساز بودم  
 ز کیفیتِ نغمه گردیدم چنان مست      که دادم رشته آبنگ از دست

## صہبای سخن

ز صہبای سخن سرشار ہستم  
 مرا ساز ست از فریاد لبریز  
 نواای من کہ بہت آتش بدمان  
 چو آنک عراقی می کنم ساز  
 چو در طرزِ حمازی باز گویم  
 حدیث من کہ چون قند و نبات است  
 گئی گویم ز نیشابور و شروان  
 گئی از طوس خواہم گاہ از جام  
 من از روی صفاد دیدہ جان  
 بدہ جام از می دیگر بہ دستم  
 دلی دارم فدای نام حافظ  
 نشستم سالہا بر خوانِ سعدی  
 ذوق خوان از گلستان بودہ ام  
 ز روی ذوق روحانی گرفتم  
 ز جام رومی و عطار مستم  
 سرایم نغمہ ہا از روم و تبریز  
 بود از پردہ ساز خراسان  
 شوم با اہل عرفان نغمہ پرواز  
 سخن ہا از مقام راز گویم  
 گئی از غزنی و کہ از ہرات است  
 گئی از مشهد و قزوین و کاشان  
 گئی از قونینہ گاہی ز بسطام  
 کشیدم سرمہ از خاک صفایان  
 کہ من از باغ شیراز ہستم  
 چشیدم جرعہ ہا از جام حافظ  
 بسی گل چیدم از بتانِ سعدی  
 بہ بر اندر دستان بودہ ام  
 شراب تند عرفانی گرفتم

چو رفتم با اردت پیش عطار  
 خرد اندوخته از "منطق الطیر"  
 شدم روتازه از فیض نظامی  
 سخندان از نگارستان شدم من  
بهارستان جامی چیست ای دوست  
 زیر گلش شعر سنایی  
 "حقیقه چیست؟ گلزاری ز حکمت  
 سیاست نامه طوسی" چو خواندم  
 مرا فکر روشن طبع عالی است  
غزالی هر چه می بستم مرا داد  
 چو بودم از شراب شعر مخمور  
 شدم چون همنشین ابن میین را  
 مرا شعر عاقی جسم و جان سوخت  
ز خاقانی و فردوسی و خیام  
کلام فرخی سیستانی  
ز قالی سخن آموختم من  
 شدم از روحش مست و شراب  
 صفا آموختم ز اقوال بوالحیر  
 مرا جام از محبت داد جامی  
 جهان بین از بهارستان شدم من  
 سر سر مغز دانش سهرت بی پست  
 نصیب من شده ز کیمین نوایی  
 گلستانی ز عرفان حقیقت  
 کمنه فکر برگردون رساندم  
 ز تعلیمات اخلاق جلالی تست  
 به دستم از سعادت کیبیا داد  
 مرا از انوری شده دیده پر نور  
 چشم من گشاد اسرار دین را  
فغانی در دم صد شعله افروخت  
 مرا در گوش جان آید صد الهام  
 بود گنج گهر های معانی  
 ز کرمی های فکرش مختم من

نوای شوق

کلام زیر کلم داد و تیب و تاب  
 دلم کز ناله ها، چون رباب است  
 گرامی را چو کردم رسنا من  
 مرا این مستی و کیفیت حال  
 دلم بشکفت از اشعارِ سرمد  
 شنا خوان بهار و دیندایم  
 نظیری، ہاتفی، بیدل، رضایی  
 حزین و صائب و فیضی و قدسی  
 ظہیر و عارف و عشقی و محفی  
 غنی و شبلی و اقبال و غالب  
 علی و محسن و مسعود و آزاد  
 ہمہ اینا بر ایم او ستاوند  
 ز سوز این ہمہ آتش بہ جام  
 غنیمت در نبود از دیدہ ام خواب  
 ز فیضان قلندر بہرہ یاب است  
 بہ فکر تازہ گشتم آشنا من  
 بود از شعر شہر انگیز اقبال  
 سرور می وہد گفتارِ سرمد  
 بہ طرز ایرج و پروین فدایم  
 ابو الفضل و ظہوری و علایی  
 شہیدی، آصفی، اہلی، فروغی  
 قتیل و سالم و جوہا و صرفی  
 کلیم و خسرو و عرفی و طالب  
 عمید و واقف و عالی و دشتاد  
 کہ بر رویم در معنی گشاوند  
 سخن شان ہست ہر دم بر زبانم

خدا بر خاک شان رحمت بہاراد  
 بہ گیتی نام شان روشن بماناد

## سراپای نگار

دین از چشمه خورشید شویم  
 سراسپای نگار خویش گویم  
 بتی دارم ز شوخی آفریده  
 ملک احسان پری را نور دیده  
 عدو دانش و عارت گرهوش  
 قیامت در برو محشر در آغوش  
 قیامت جلوه ناز خرامش  
 چه در گلش رود آن سرو آزاد  
 ز ناز حسن بر گل ها چه خند  
 گل اندر گلستان شد روبروش  
 نخل از عارض او لاله باخ  
 چه گردن می فرازد از سر ناز  
 دو چشم مست او دو ساغر می  
 ازین صہبا بود در سر خام  
 خدنگ غمزه آن ناک انداز  
 کمان ابروش محراب جانها  
 ہویدا جلوه صبح از جیشش  
 شب آسوده به جعد عنبرینش

نواای شوق

بروش خود ز زلف مشک فامی  
 برو در کار بروم تازه تدبیر  
 ز بند طرّاة آن فتنه پرکار  
 چو حرفی از لب لعلش برانم  
 سخن از دور و دانشش چو گفتم  
 و باش را مکرر می ستایم  
 ز ہی این حقه یا قوت و مرجان  
 صفای سینه آن غیرت خور  
 خنای پنجه آن آفت جان  
 بلال جنش را چون تراش  
 ز سیمین ساعد آن ماه سیما  
 چو با مہر فلک ہم پنجه گردد  
 و گر حرفی ز نم از نقره حنّام  
 زمین آزرده گردد آن گل اندام

کف پای نگارین نگارم  
 چمن زارم، گلستانم، بہارم

## نوائی راز

درستی و شوق را باز کن	معنی بیا و نوا ساز کن
کہ بی پردہ بیستم رُخ راز را	بر افکن چنان پرده ساز را
ز آواز برقی بہ ہوشم بریز	می نغمہ در جام گوشم بریز
بر جان و دلم شعلہ ہا بر فروز	بسوز نواہای خویشم بسوز
بدہ غوطہ در بحر مستی مرا	رها کن ز افکار ہستی مرا
کز اندیشہ این و آن بگذرم	ببین کن چنان شور اندر سرم
کنم پارہ پارہ بقای وجود	برون آیم از تنگنای وجود
بتن پیرہن را کنم چاک چاک	شوم بچو دیوانگان سرخاک
ومی دارم از تیغ برندہ تر	ولی دارم از برق سوزندہ تر
تو ای بلبل نغمہ پیرای من	تو ای مطرب شعلہ آہ ای من
بہ آہنگ نواخوان سرو کمن	بتار باب و لم زخمہ زن
ہمان نغمہ ہای کمن باز خوان	نواہای تہریر و شیراز خوان
ز سعدی و حافظ حدیث بیار	پیام محبت جو زان دیار

نواہی شوق

ز رُوقِ وِ حَافِی وِ عَطَّارِ کوی      ہماں حرفِ شیرین بہ تکرارِ کوی  
کو تا من ز افسونِ آہنگِ تو      ز کیفیتِ نغمہ چنگِ تو  
چو پروانہ آتشِ بدامان شوم  
ز سوزِ وِرونِ شعلہ سامان شوم





## عرض حال

بروای پیک بادِ صبحگاہی  
 بسوی خواجہ بی دولت پناہی  
 بہ آن عالی مقامی نیک نامی  
 رسان زین بندہ مسکین سلامی  
 سلام درو مندی مستمندی  
 سلام کشته شمشیر بیداد  
 سلام بکیس آفت رسیده  
 تو ای قاصد پس از عین سلام  
 کہ ای روشن ضمیر و فرخ و راو  
 بہ دور چون تو صاحب دل امیری  
 خطانا کرده خوردم بر جگر تیر  
 حقیقت راز از من باز بستند  
 چه گویم من کہ بر جانم چہارفت  
 ندانم قصه غم با کہ گویم  
 کہ افتادہ ست از بام بلندی  
 کہ دارد بر زبان از درد فریاد  
 بہ خاک افتادہ چون اشکِ حکیمہ  
 بہ آن والا کہ گوی پیغام  
 نصیبی یافتہ از دانش و داد  
 تم کردند بر جان فقیری  
 عقوبت یافتم بی جرم و تقیہ  
 بہ خون بیلناہی دست بستند  
 گلویم زیر شمشیر جفا رفت  
 ندانم چارہ درد از کہ جویم

انامہ منظمی کہ یکی از کافر مایان دولت نوشتہ شد.

دردِ سوزِ نواہی شوقِ لاجب

شنیدتم کہ داری نومی انصاف  
ضمیرت مہست چون آئینہ شفاف  
مراجت بافقہ ان سازگار است  
غم شان بر دل تو آشکار است  
پریشان خاطر و حیران و مجبور  
رسیدم بر در تو از رہ دور  
دل کمز شدت غم ہاد و نیم است  
ز بس دروڑ طہ امید و بیم است  
ترحم رانی باشم طلبکار  
کہ انصاف است مقصود من زار  
منم مظلوم و از تو داد خواہم  
"آمان از فتنہ صیاد خواہم"  
بادم رس کہ تا در روز محشر  
نگویم ماجرای خود بہ داور  
ز بند غم مرا آزاد گردان  
دل غمیدہ ام را شاد گردان

الہی بخت و اقبال فزون باد  
ترا دانش بھوی حق رہنمون باد



شنیدتم نوید کامگاری  
مبارک باد عید کامگاری

خدا را از دل و جان شکر گویم  
کہ بر آمد امید کامگاری

## آشوب روزگار

درینا که شد رسم و آیین دنیا      دوروی و عیاری و بیوفایی  
 در و نه از دودِ هوس تیره گشته      بدمانمانند از صفاروشنایی  
 سر کجریایی بود بندگان را      بتان می کنند آرزوی حدایی  
 نداند کسی معنی دلنوازی      ندارد کسی شیوه دلربایی  
 ز خویشان نیاید بجز خویش خوی      زیاران نیاید بجز کج ادایی  
 فراموش شد دوستان کمن را      ره و رسم دیرینه آشنایی  
 نماندست در عالمان حق شناسی      نماندست در صوفیان حق نمایی  
 ز تسلیم صبر است اندر فقیران      ز درمنعان خوی حاجت روائی  
 نکو دیده ام زاید بجهت کشش را      فریید جهان را بزهد ریایی  
 ز بس یافتم اهل حرص و هوارا      کشیده به تن خرقه پارسایی  
 پیرسد کسی حال آشفته حالان      که از محنت و غم به شان بایی  
 نه با بینوا التفات است کس را      که سازد او را چاره بینوایی

من از وضع عالم به جان آمدستم  
 نوای هجج روز قیامت کجایی

## مُسلمان

زمن پُرسید تلمیذِ عزیزِ  
 "مسلمان کو بود حق را پرستار  
 بنیم شوکتِ پارینہ وی را  
 بہ شرق و مغرب مغلوب است و محکوم  
 ز دستِ بتِ فروشان بتِ پرستان  
 جواہش "ادم" ای فرزانه و راد  
 مسلمان چون بفرمانِ خدا بود  
 شہان از رعبِ او ترسندہ بودند  
 ولی چون کرد یزدان را فراموش  
 ز حق بگست با انبیار پیوست  
 فسر و اندر تن او روحِ اسلام  
 نمازہ از مسلمانیش جز نام

ز تائیدِ خدا محروم گردید  
 حسان را بندہ و محکوم گردید



قطعات، ترازہ های مہینی،

مادہ تاریخ ها

## بانگ سروش

من آن سازم کہ می نالد پیانی

من آن بحر م کہ ہر دم اور خروش است

بگویم ہر چہ آید در دل از غیب

صریر خادم بانگ سروش است

”ضیا“

## ترانہ جہاد

آمد صدای طبل جنگ  
آواز شپیور جہاد  
روز مصاف است و نبرد  
مہین پرستان جوان  
آمد مبارک ساعتی  
باشیم قربان وطن  
ای نوجوانانِ وطن  
ای پاسبانانِ وطن

---

۱۔ جنگ پاکستان دہندہ کہ در پتہ ماہر سال ۱۹۷۵ م صورت گرفت۔

نواہی شوق

تا چند این عیش و طرب      تا چند این خواب گران  
 بر خط پاکِ وطن      کردند یورش دشمنان  
 افتاده در دامِ بلا      این کشورِ اسلامیان  
 بر نو بہارِ فرودین      افکند سایہ مہرگان  
 افسردہ از جورِ خزان      روح گلستانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

آوخ کہ ارضِ کاشغر      آن کشورِ آبایِ ما  
 آن جنتِ رویِ زمین      آن گلشنِ زیبایِ ما  
 افتاد چون صیدِ زبون      در پنجہ اعدایِ ما  
 درد و غمِ کشمیریان      خون می کند دلمایِ ما  
 گرید بہ حالِ زارِ شان      چشمِ عزیزانِ وطن

ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!



نواہی شوق

ای حق پرستان یک نظر      بینید سُوی رزمگاہ  
 باطل بہ میدان آمدہ      با شکر و خیل و سپاہ  
 فرض است حفظ مال و جان      از دشمنانِ روسیہ  
 باید کہنوں از چار سُوی      بر غاصبان بندیم راہ  
 تا شادمان گردد ز ما      رُوح شہیدانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

این دشمنان کینہ جوی      ہوش و خرد در باختند  
 تیغِ ستم را آختند      بر بی گناہان تاختند  
 جانہا نکلندہ در تعب      دلہا پریشان ساختند  
 کردند ویران شہرہا      صد خانہ بر انداختند  
 خواہند بی رونق شود      این بزمِ پاکانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

بُوند این قوم لعین از سالها اندر کمین  
 بر لب سخن از آشتی خنجر منان در آستین  
 این ظالمانِ فتنه گر بر ما زدند از روی کین  
 امین نمانده بیچکس از فتنه اعدای دین  
 پنهان نباشد بر شما حال پریشانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

دشمن سپه آراسته ای دوستانِ وقت ست تنگ  
 شیرانِ ملت هموشیار از لشکرِ گرگ و پلنگ  
 این فوجِ دیوان و دوان دارد به سر سودای جنگ  
 خیزید با تیغ و سنان آید پاتیر و تفنگ  
 سازید پاک از خارِ حس خاکِ گل افشانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

تا چند دوزخ در بہشت      تا چند جنت در سقر  
 تا چند خونِ بی گناہ      ریزد بر خاکِ کاشم  
 تا چند این بیدادِ ہا      بر بکیانِ شام و سحر  
 تا کی فغانِ ہا نارسا      تا کی دُعا ہا بی اثر  
 تا کی بماند بی رفو      چاکِ گریبانِ وطن  
 ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

ای غازیانِ ارجمند      یزدانِ نگہبانِ شما  
 ہستیم ما از جان و دل      ممنونِ احسانِ شما  
 امروز ہر فردِ وطن      باشد ثنا خوانِ شما  
 از غم و استقلالِ تان      ز اخلاص و ایمانِ شما  
 گرفت رنگِ تازہ بی      روی درخشانِ وطن

ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

نوائے شوق

ای تیغ بازانِ جری      ای رزم سازانِ جوان  
 خراتِ شما را بسفر      ہمتِ شما را بمعنان  
 از جذبہ و جوشِ شما      شورید ہر پیر و جوان  
 منزل بہ منزل می رود      فتح و ظفر ہمراہ تان  
 افزود کردارِ شما      بر عزت و شانِ وطن

ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!

قرآنِ شما را راہبر      ایمانِ شما را رہنمون  
 ہر کام ہمدوشِ شماست      فصلِ خدای بی چون  
 از تیغِ خونریزِ شما      دشمن شود غرقابِ خون  
 اہرِ مینانِ فتنہ را      یزدان کند خوار و زبون  
 روشن بماند تا آبد      شمعِ فروزانِ وطن

ای نوجوانانِ وطن!

ای پاسبانانِ وطن!



## سرودِ میهن

ای ارضِ پاکستانِ ما

ای میهنِ ذی شانِ ما

ای مولد و منشای ما

ای کانِ گوهرزای ما

ای شایبِ رعنائی ما

ای قوتِ ولہامی ما

ای مسکن و مادای ما

ای نامن و بلجای ما

ای گلشنِ زیبای ما

ای وادیِ سینای ما

ای چشمہٴ حیوانِ ما

ای ارضِ پاکستانِ ما

ای خطہٴ جنتِ نشانِ ما

ای میهنِ آزادگانِ ما

ای مرزہٴ بومِ غازیانِ ما

ای سرزمینِ راستمانِ ما

ای موطنِ دانشورانِ ما

ای منزلِ روشندانِ ما

ای دولتِ اسلامیانِ ما

ای کشورِ رُوحانیانِ ما

ای خاکِ نورِ افشانِ ما

ای ارضِ پاکستانِ ما

## نواہی شوق

ای زاوگاہِ اہلِ فن      ای مہدِ اربابِ سخن  
 ای اہلِ حق را مستقر      ای اہلِ ایمان را وطن  
 ای آنکہ زندہ شد ز تو      نامِ نیاکانِ کمن  
 ای آنکہ مہر تو بُود      ما را چو جان اندر بدن

تسکینِ قلب و جانِ ما

ای ارضِ پاکستانِ ما

ای کشورِ نازِ آفرین      ای خاکِ زیبا و حسین  
 ای خلدِ زیرِ آسمان      ای جنتِ روی زمین  
 گہوارہِ اہلِ وفا      منزلِ گمِ اہلِ یقین  
 تسکینِ دلہای تپان      آرامِ جانہای حزن

ای چارہ و درمانِ ما

ای ارضِ پاکستانِ ما

اسلام را عظمت ز تو      ایمان را قوت ز تو  
 از تو وقارِ اخلاف را      اسلاف را عزت ز تو  
 ای دولتِ بیدارِ ما      بیدار شد ملت ز تو  
 آمد بہ دستِ اہلِ دین      شوکت ز تو سطوت ز تو

نواہی شوق

افروودہ ای برشانِ ما  
ای ارضِ پاکستانِ ما  
در کوه و دشت و بحر و بر آوازہ تو منتشر  
از داستانِ پُر شدہ پہنای عالم سر بسر  
ای در سگاہِ اہلِ دل ای مکتبِ اہلِ نظر  
از تو قوی گشتیم ما در خاور و در باختر  
مہر ت بود ایمانِ ما  
ای ارضِ پاکستانِ ما



## بیا و مشر

آه سرمد گذشته از دنیا  
 آن شهنشاه کشور معنی  
 شاعر بی عدیل و بی مانند  
 مه تابان آسمان سخن  
 سر و رعنا ی کلشن اسلام  
 آنکه از فکر روشن خود بود  
 آنکه بخشیده بود یزدانش  
 گفته هایش چو قند لذت بخش  
 آه ناگه زبان خود بر بست  
 آه آن ساز از نوا افتاد  
 او که از صدمه جدایی خویش  
 ماتی هست در جهان بر پا  
 آن حکیم و سخنور وانا  
 عارف بی نظیر و بی همتا  
 فلک شعر را مه زیبا  
 مایه ناز ملت بیضا  
 چون کلیمی به وادی سینا  
 جان پر سوز و دیده بینا  
 نغمه هایش چو می سرور افزا  
 آن معنی زمزمه پیرا  
 کز صدا هایش زنده شد دلها  
 کرد ناستاد خاطر مارا

باد خرسند در بهشت برین

باد شادان به جنت ماوی

اصداق سرمد شاعر ملی ایران



## ہریادو سالک

دریغ سالک از بزمِ جهان رفت  
 فروغ دیدہ صاحبِ دلان رفت  
 بہ محفلِ عا پپاشد شورِ ماتم  
 صدایِ نالہ ہا تا آسمان رفت  
 دروغِ آن بلبیل بستان معنی  
 ہر رنگِ بوی گل از گلستان رفت  
 دروغِ آن ساقی مینماز شعر  
 زخیل تشنگان و امن کشان رفت  
 برفت آن رونق کاشان ز فن  
 سر و سر حلقہ دانشان رفت  
 برفت آن کاروان سالار عشاق  
 ادبی خوش بیان و خوش زبان نجات  
 امیر کاروانِ علم و فرہنگ  
 او بی خوش بیان و خوش زبان نجات  
 زمرب او روایات کمن نرد  
 دل گمروید خون در ماتم او  
 ز کیتی سومی کلزارِ جنان رفت  
 بقار و آبروی شرفیان رفت  
 ز چشم اشک چون سیران رفت

۲۰۰۰ سیزد چاک دل نہ کار نہ

رفیقان لوحِ جوان و اشکبار نہ

۱۔ عبدالحمید سالک شاعر، نویسنہ، ذمہ داری پاکستان

## دلجوئی نوای شوق

<p>                 شکست امروز آن کلب گمبار                  شد ایہون آن لب گفتار خاموش                  ز اوصاف و کمالاتش چه گویم                  عزیز خاطر اہل نظر بود                  دلش از درد انسان بود معمور                  ز اسرار حقیقت بود آگاہ                  و چہوش مایہ ناز وطن بود                  ہمین از سرگذشتش یاد دارم                  ز مرکب دوستان محزون بھی بود                  بیاریان کمن<sup>۲</sup> پیوست آخر                  وانش شاد در باغ جنان باد             </p>	<p>                 کہ پیہم رشخہ لعل و گہر داشت                  کہ حرفش لذت شہد و سکر داشت                  نہان در آستین گنج مہر داشت                  کہ پاس شیوہ اہل نظر داشت                  روانش از غم دوران اثر داشت                  زراد و رسم منزلہما خبر داشت                  بہ ذات خویش مارا مفتخر داشت                  بہ دل غوغا و سودایی بہ سر داشت                  بہ یاد رفتگان دو دیدہ تر داشت                  کہ داغ فرقت شان بر چہرہ داشت                  بہ خاش جہت حق کلفشان باد             </p>
---	---

### قطرہ تارِ سخن و فات

<p>                 ساک از جہان جنت سفر بست                  بی مال و نقاش فکر کرد                  زراد و ہم منزلہما<sup>۲</sup> از سرگذشتش                  بیاریان کمن<sup>۲</sup> تہر سہ آثار ساک است             </p>	<p>                 روان شد جانب گلزار جنت                  نہ آمد بگوئی غرق رحمت<sup>۱</sup>                  ۱۹۵۹             </p>
--	--

## بیا و شایق

ز گردش چرخ نیلی فام افتاد زمین را لرزه بر اندام افتاد  
سلام اللہ شایق رفت از دہر چه آفت بر سر اسلام افتاد  
نہان شد روی مہر عالم افروز جہان اندر ظلام شام افتاد  
حصار علم و فضل و دانش دین دوست گردش ایام افتاد  
اجل بر خویش می بالد کہ وی را ہمہای زندگی در دام افتاد  
چہ پرسی تلخ کامی های ما را کہ ما را زہر اندر جام افتاد

بہین دامن ضیا از مرگ شایق

”خلل در کار خاص و عام افتاد“



۱۔ مولانا سلام اللہ شایق کہ بی از علمای اسلام بودند و در نواحی گجرات سکونت داشتند۔

## نالہ عظم

درین یافت از دنیا می امکان  
 ز کینت بست آن فضل عظم  
 در یغ و درد آن گنجینه علم  
 بنام شد چهره خورشید انور  
 بنات بر و امشب رهن مرگ  
 جهان مخرم شد از حکمت دین  
 برفت آن یادگار دور اسلاف  
 ز آه گرم پیغم سینه ام سوخت  
 کرامی شیخ ما رحمت علی خان  
 بر عقبی زو نهاد آن فخر دوران  
 بر زیر خاک شد امروز پنهان  
 ردا بر رخ کشیده ماه تابان  
 متاع دانش و اخلاص و ایمان  
 نسی شد مسند تفسیر قرآن  
 دو چشم شد درین غم اشک افشان  
 دلم خون شد ز اندوه فراوان

النی جادش در سایه خویش  
 روانش باد در فردوس شان



۱. مولانا رحمت علی خان المتخلص به سامی کوکی از علمای گجرات بودند و قرآن مجید را  
 در زبان افریقایی لوگاندا ترجمه و تفسیر کردند.

## نوحہ غم

در بلخ و درو کہ بد روہ زندگانی گفت  
 یگانہ مرد مسلمان کہ عارف حق بود  
 بہ شیوہ حای مروت بہ نوحی صدق صفا  
 ولم تعید چو دیدم بہ حال فرزندش  
 ز آہ گرم پیانی شرار می ریزد  
 شریف زار نہ تنہاست انکسبار امروز  
 چہ چارہ ایست کنون بر فراق او جز صہم  
 برای سال و فاش ز دل چو پریدم  
 ہزار و نہ صد پنجاہ و نہ زیلادی است  
 بزرگوار زمانہ غلام محی الدین  
 بہ سینہ داشت حرارت ز عشق دین تبین  
 ز خاص و عام شنیدی ہزار ہا تحسین  
 کہ روی خاک فنا دست سوگوارہ حزین  
 بہ خاک لالہ بکار و ز گریہ خونین  
 جوان و پیر برین فاجعہ شدہ نمکین  
 کہ بہت ہم خدای دین جہان دیرین  
 جواب داد کہ بر گوی بہ طرز سادہ چہین  
 چو زنت بست ز دنیا بہ سوی خلد برین

الہی باد مقاشس مدام در فردوس

بر این دعا کہ بگفتہ ز خالق باد آمین

۱۔ برو فانت پد بزرگو از آقای پرفسور شریف بنیادی

## مُرغِ اَمیر

ببین آن مُرغِ بی چاره بی را  
 کہ در کُشتنِ قفس را آشیان گفت  
 بگفت از طعمه و از دانه و آب  
 نہ از دام و نہ از بندِ گران گفت  
 سخن راند از نوازشهای صیاد  
 مر آن نامهربان را مهربان گفت  
 پی خوشنودی گلچین بی مهر  
 دروغ اندر دروغ از بانگبان گفت  
 ز بس مغموم را بشم و شادان  
 ز بس فریادگر را نغمه خوان گفت  
 امیر دام را محفوظ تر خواند  
 گرفتارِ قفس را در امان گفت  
 خزان را داد نام موسمِ گل  
 بہارِ فرو دین را مہرگان گفت

صیا این گفتہ بایش را چہ ارزش  
 کہ وی بر آنچہ گفت از بیم جان گفت



## دلِ غم پذیر

منم آن بینوای خویشتن دار  
که غم را از دل و از جان پذیرد  
نه آن طامع که از راه گدایی  
پلی نان منتِ دونان پذیرد  
دل بیدار کاندر سینه دارم  
کجا اغیار را احسان پذیرد  
نه طبع من به سیم و زر گراید  
نه ذوق من سر سامان پذیرد  
نه زخم می شود ممنونِ مرهم  
نه در دم منتِ درمان پذیرد  
الهی باد ایمان هم کابم  
مرا چون زندگی پایان پذیرد

## آسودہ ولی

اگر خواہی دولت آسودہ باشی  
رہان خود را از عقل و دانش و ہوش  
چو تو باشی بہ حالِ خویشتن مست  
رہی از فکرِ فردا و غمِ دوش  
وگر باشی ترا بر فکرِ عادت

علمِ دو عالمت گیرد در آغوش  
کنون خاموش باش و لب فرو بند  
صبوری پیشہ خود ساز و محرابش

## از شہر دوست آدم

از لاجنور باز بہ پسر آدم  
رفتم در آن دید کہ بینم جمال یار  
دیدم بروی یار و دم شد فشرده تر  
با تامل عزیزین ہی آیم ز شہر دوست  
رنجور رفتہ بودم و رنجور آدم  
یارب چہ وصل بود کہ مجبور آدم  
ہر چند از ولای او منحور آدم  
بگر مگو کہ دلخوشش و مسرور آدم



## اہل ایران و پاکستان

از ازل بھوار یکہ گراند  
اہل ایران و اہل پاکستان  
ماکہ ہستیم بہم و ہم کیش  
ماکہ ہستیم یکدل و یک جان  
دوستدار و برادریم ہم  
جاق نہاںیم صورت یاران

## صحرا خیمہ زو بہر تماشا

بگلش خیمہ زو فصل بہاران  
نواھا زنہ شد در شاخاران  
فضا معمور شد از خندہ گل  
چمن پُر شد ز گلبنگ ہزاران  
بصحرا خیمہ زو بہر تماشا  
حینان لالہ رویان ، کلغذاران



# ہواخواہان شعر فارسی در پاکستان

شعر فارسی در پاکستان ہواخواہان بسیار دارد و شاعران

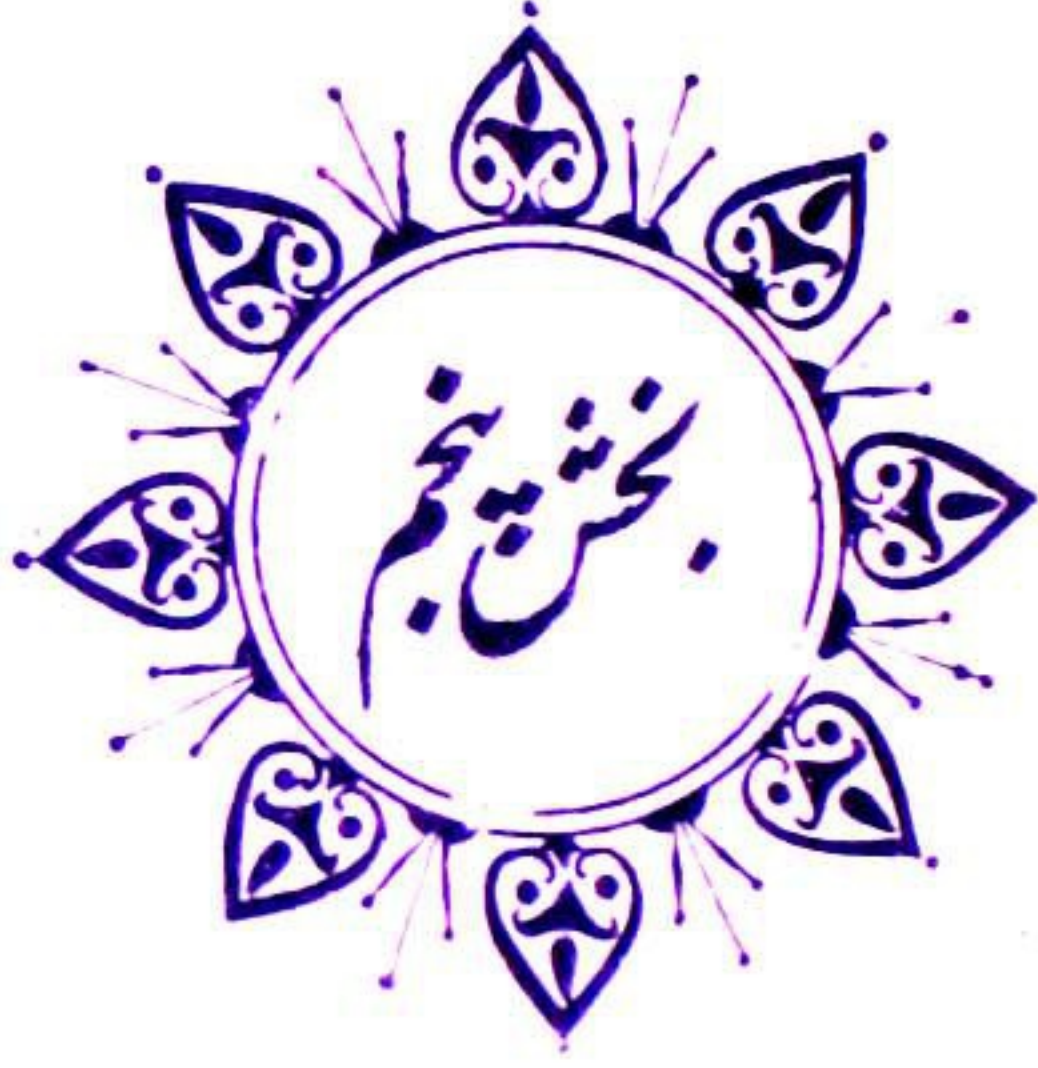
و نویسندگان نامدار آن سرزمین بازبان شیرین فارسی شعری گویند

و می نویسند آقای صیما محمد صیبا استاد فارسی در پاکستان یکی از آن

گویندگان شیرین زبان است، کہ خود را عاشق نادیدہ شیراز و ایران

نامیدہ است. ما امید داریم ہرچہ زودتر ایشان را در میان خود ببینیم.

(روزنامہ پارکس شیراز، شمارہ ۳۲۱۹)



## مشقزوات

دوبیتی ها — مفردوات

## آرزوی دوست

جذبہ عشق و مہم می کشم بہ سُوی دوست

بوکہ قد گزار من باز بہ خاک کوی دوست

نالہ من، نوای من، نغمہ من، صدای من

وین ہمہ های من بہت آرزوی دوست

”ضیا“

## بمباد اقبال

ای شام خوش بیان ملت      ای مایه فخر و ستان ملت  
ای نیر آسمان اسلام      ای بلبل بوستان ملت

در فکر وطن بسی پمیدی      جان در تن مردگان دمیدی  
طرحی ز جهان نو فکندی      یک عالم تازه آفریدی

ملت ز نوای نوجوان شد      صحرا ز دم تو گلستان شد  
ز آواز درای تو بجو می      سر گرم سفر چو کاروان شد

گیریم حرارت از پیامت      داریم چو جان عزیز نامت  
از دهر اگر چه برده ای رخت      زند است پیام جاودانت

۱- اشاره است به شعر اقبال:

علم از نغمه های من جوان شد      ز سوایم متاع او گران شد  
بجو می بواز ره گم کرده در دشت      ز آواز دایم کاروان شد

## داستان دل

من آن سازم کمی ناله پیاپی  
من آن بخرم که هر دم در خروش است  
بگویم هر چه آید در دل از غیب  
صریر خادم بانگ سرش است

چو من در کج تنهایی نشستم  
بروی خود در هر فتنه بستم  
مرا در گوشه دولت گذارید  
ز شور انجمن بیزار بستم

ولی دارم محبت آشنان  
به دل اندر ندارم جز صفان  
چگونه شکر این نعمت گزارم  
که دارم خوی تسلیم و رضامن

تهید تم سر سامان ندارم  
متاعی جز غم پنهان ندارم  
سخن با من چه گویی از زرو بیم  
که من جز دولت ایمان ندارم

حکایت از غم جانان ندارم  
شکایت از غم دوران ندارم  
ز غمهای دگر و ارسته ام من  
که در دل جز غم انسان ندارم

نوای شوق

درین گلشن گل خار است با ہم  
مسترت هست با آرام تو ام  
دل از سو و زیان پر و ختم من  
نینه شیم صیا از بیش و از کم

چه پرسیمشین از سوز و سازم  
کس سوزم ہی پروانه سان من  
کس من از هستی خود بی نی سازم  
کس مانده شمع می گدازم

ومی از سحر دوران زستم  
فغان برداشتم که بهیچو بلبل  
غمین بر خاستم محزون نشستم  
کس چون گل لب از فیا بستم

سند و در آتش نشستم  
چو دیدم شام خود را تیره و تار  
بسوز خوشتن در سوختم من  
ز داغ دل چراغ افروختم من

سوار تو کسین عمر رو ام  
شرایع کاروان از من چه پرس  
مقام و منزل خود را ندانم  
کس من گم در غبار کار و ام

ز آلام جهان بستم جگر چاک  
بر دل اند ندارم آرزوی  
ز غمها سینه من داغ داغ است  
تو کوی خازن من بی چراغ است

نوامی شوق

زجان چند آنکه دُوری می گزیدم  
برجانان می شدم نزدیک تر من  
سراغی یافتم از منزل دوست  
چو از خود سُوی او کردم سفر من

خط لا بَر و جو و خود کشیدم  
برخود نزدیک تر دیدم خدایا  
بحق پیوستم و از خود بُریدم  
چو من از خویشتن دُوری گزیدم

چو جام از بادۀ اَلَاکَشیدم  
عیان دیدم جمال کبریا را  
ز شورش های پنهان آریدم  
نیک بر منزل عرفان رسیدم

کسی کو سیم و زر دارد، ندارد  
چنان چون عیش بجان نیست با هم  
نصیبی از سُردوستی و سوز  
چنان چون شب نگرود جمع بارو

دل از درد و مهوری فگار است  
فضای بستیم شد تیره ای دوست  
بریاوت دیده من اشکبار است  
ترا از جلوه فرمایی چه عار است

ز سو ایت نیاساید سیر من  
بر اُمید وصال زندگ بستم  
بُو نام تو نقشِ خاطر من  
خوش آن روزی که آبی در بر من



نواکی شوق

رخ تو غیرتِ ماهِ تمام است      جهان بی تو مرا چون تیره شام است  
تراکی می تو انم دید در خواب      کہ بی تو خواب بر چشم حرام است

مرا خون شد جگر از دورِ آیام      ترا بر لب حدیث و جام است  
نصیب من همان خونابه دل      نصیب تو شرابِ لالِ فام است

حدیث طره حصارِ سماکی      حکایت از لب رخسارِ سماکی  
نظر بر دیدنِ خونبارِ ما کفن      سخن از زنگسِ بیارتماکی

الهی ملک ما آباد بادا      گرامی ملت ما شاد بادا  
دل هر ساکن این کشورِ پاک      ز بند رنج و غم آزاد بادا

الهی میهن ما شادمان باد      ز فتنه های دورانِ درامان باد  
دین گیتی که بنیادش بودست      بهما یون کشور ما جاودان باد

ای کو بچو بهساری آبی      از که امین دیار می آبی  
آشنا بووه ای اگر با من      از چه بیگانه وار می آبی

## نوای عاشقانه

مرا در سینه سوز الفت تست  
 و لم روشن به نور طلعت تست  
 نجوید شربت وصل این دل زار  
 که لذت آشنای فرقت تست

خوش آن دلی که تو بودم با تو بودم  
 و لم آزاد بودم از که بشس هجر  
 سخن ها داشتیم از ربط با هم  
 ز دیدار تو بودم شاد و خرم

دو تاشد پشتم از بار غم بجز  
 چون تشس پایه خاک افتاده مهن  
 تو ای سرو سی بر من گذر کن  
 خدا را بر من مسکین نظر کن

کنی باد و ستان پیکار تا چند  
 شوی ای رونق بزم عزیزان  
 ترا این گومی بازار تا چند  
 فروغ محفل اغیار تا چند

نواہی شوق

چرا آیم بسنگ آستانت  
اگر سودای تو اندر سرم نیست  
ز پا افتادم از دست رقیبان  
تو اوستم بگیری بیج غم نیست

بماند در جهان دایم سبک سر  
کسی کز عشق دوستی سرگردان نیست  
من آزما می شمارم پارہ سنگ  
ولی کز گرمی الفت تیان نیست

بپرس از دیدہ جوہر شناسی  
سرشک دیدہ گوہر نشان چیست  
تو ای ناآشنای غم چه دانی  
نواہی شاعر آتش بر جان چیست

غم روزی مخور نادان دل من  
کو یابی آنچه از حق قسمت نیست  
مرنج از رنج سعی و زحمت کار  
بہین رنج تو اصل راست نیست

ببین این واعظ شیرین بیان را  
کہ بر بالای منبر می خروشد  
ز بائش ہرچہ گوید از دلش نیست  
نماید گندم و جوی فروشد

نوای شوق

حریفان جامه پلو لاد در بر  
فقیهان حرم پشمینه پوشند  
وماغ کافران در فکر فردا  
مسلمانان بهمان در ذکر دو شند

مثال زندگی نقش بر آب است  
بنای عمر چون قصر حباب است  
دل از کار جهان برکنده ام من  
کرمی دامن جهان موج سرب است

دین عبرت سرای دار فانی  
مشو مغزور بر حُسن و جوانی  
به شکر نعمت حق تر زبان باش  
اگر خواهی نصیب از شادمانی

مال زندگانی یاد می دار  
زمرگ ناگهانی یاد می دار  
تو ای سرست صهبای جوانی  
سر انجام جوانی یاد می دار

بباسستی تو مستعار است  
مشو غزه به علمر چند روزه  
شباب و ستیش کم اعتبار است  
بنای زندگی ناپایدار است

گرفتارِ طلسمِ این و آنی      اسیرِ دامِ چون و چنہ ہستی  
چہ دانی لذتِ آزادگی را      چو مرغِ حسنتہ امی در بندہ ہستی

نگر و جمعِ باسیم و زرو مال      سرورِ مستی و کیفیتِ مال  
اگر از دردِ دلِ خواہی نصیبی      رہا کن خویش را زاہد و آمال

چو من در بزمِ عرفانی نشینم      ز اقبال و گرامی آورم یاد  
ز کفّت و گوی لذتِ پرور او      دلِ غم دیدن من می شو نشاد

چو عرفانی ہ من با ہم نشینم      سخنِ رانیم از ماضی و از حال  
گہی حرفی ز نیم از شعرِ سرمد      گہی گویم از رومی و اقبال

ز عرفانی حدیثِ عشقِ بشنو      اگر خواہی نصیبِ از مستی و سوز  
بہ نوشتش چہرہ جان را بیاری      بہشش دیدہ دل را بیفروز

## نواای شوق

سرایه نغمه های عاشقانه  
پیام او پیام آشنایی  
حدیث عشق، گوید محرمانه  
کلام او کلام عارفانه

نوی او نواای آسمانی  
بیاد بزم این دانای اسرار  
بشعر او سرور جاودانی  
که عرفانی بود اقبال ثانی

زخمه شوق چه بر تارک جان زده ام  
آتش اندر دل شیراز و صفاهان زده ام  
زمره های دلاویز محبت با شد  
این نواها که به آهنگ خراسان زده ام

جذب عشق دلم می کشد لبسوی دوست  
بو که فتنه گذار من باز به خاک کوی دوست  
نال من، نواای من، نغمه من، صدای من  
دین همه های من هست به آرزوی دوست

## سپاس التفات

ای کہ پُرسیده ای ز احوالم      من ازین پرسشش تو خوشحالم  
حال دارم چو لاله صحرا      سوزم از داغِ بجر تو تنها

ای کہ پُرسیده ای ز بیماریت      واجب آمد سپاسِ بیماریت  
من به بجر تو صورتِ شمعِ      می گدازم میسانِ جمعی

ای کہ حبستی خمر ز عاشقِ زار      منت از تست بر من ناوار  
بلیلی خسته بی پرو بالم      در فراقِ تو زار می نام

یار با من شوی تو یا نشوی      راهِ الفت روی تو یا نروی  
در همه حال یارِ تو باشم      دوستِ جانِ نثارِ تو باشم

بجز کفّارِ شیرینِ ای عزیزان  
جوابِ حرفِ تلخِ دشمنانِ چیست؟

## نوای شوق

مرا این افتخار اندر حریفان سخن باشد  
که مدوح بهار و دینچه مداح من باشد  
به طرز نو سرایم نغمه های عاشقی آتا  
نوای من بهمان از پرده ساز کمن باشد

به جانان بدیه جان می فرستم  
گلی سوی گلستان می فرستم  
به خون دل نوشتم ، نامه شوق  
زیبا گلستان به ایران می فرستم

از نگاه مست جانان مست ، بنخود می شوم  
گوشش چشمش مرا چون گردش پیما ایست





نواای شوق

دلی فارغ زرنج و غم ندیدم  
کسی را در جهان خرم ندیدم

مرد خدا به خاک تو اضع جبین نهد  
چون شاخ میوه دار که سر بر زمین نهد

ندانم دار دنیا را بجز افسانه و افسون  
کسی کو هست مفتونش بود دیوانه و مجنون

خوشا روزی که اندر محفل مابنی حجاب آیی  
به پیشین چشم مشتاقان بر افکنند نقاب آیی

نگردد جمع با سیم و زر و مال  
سر و مستی و کیفیت و حال

نگردانیم زو از جاده عشق  
فلک صد بار مارا امتحان کز

دلی دارم ز درد عشق آباد  
خدا این خانه را آباد دارد

نہای شوق

بر یاد روی آن سرو خرامان چمن در بر گلستان در کنارم

ماشقی نوشتن است یاران نیش ہم مرہم ریش دون ہم ریش ہم

پی ہمراہ ہمیش بر خیز ای صبر کہ یار امروز آہنگ سفر کرد

دور نشاط آمد و عہد الم گذشت ساقی بیا کہ مستیم از کیف و کم گذشت

گو آن شیرین سخن آرد ز من یاد کھنم ہر تلخی دوران فراموش

نوا ساز کُن مطرب پاری خوان نوای کہ سوزد دل پارسا را

بروای ہمیش کاخ شد زمانت بیا ای غم کہ اکنون نوبت تست



# فہرست مطالب

صفحہ	مطلب	صفحہ	مطلب
۴۵-۴۴	خوش آمدید	۲	مختصات کتاب
۴۷-۴۶	کشیر	۴-۳	پیش گفتار (محمد حسین تبسمی)
۴۹-۴۸	افتادگی	۶-۵	صحابی سخن ضیا (دکتر علی اکبر حفیظی)
۵۱-۵۰	حدیث دل	۲۰-۷	مقدمہ (دکتر خواجہ عبدالحمید عرفانی)
۵۴-۵۲	شعر فارسی در پاکستان (شیراز)	۲۲-۲۱	ضیا گنجابی (دکتر سید سبط حسن ضوی)
۵۵	ایران	<u>بخش اول، قصاید ۲۵-۷۱</u>	
۵۷-۵۶	آمد بہار	۲۹-۲۵	پاکستان
۶۰-۵۸	ہدیہ تبریک	۲۹-۲۷	ہدیہ سپاس
۶۲-۶۱	ہدیہ	۳۱-۳۰	مقدم دوست
۶۴-۶۳	خیر مقدم	۳۳-۳۲	شہید کربلا
	اردغانی از سرزمین پاکان	۳۴	ایران و پاکستان
۶۷-۶۵	(حدیث فارسی)	۳۶-۳۵	شاعر
۶۹-۶۸	نذر حلال	۳۸-۳۷	روایع دوست
۷۱-۷۰	نذر عقیدت	۴۰-۳۹	ہدیہ تمغیت
	<u>بخش دوم، غزلیات ۷۳-۱۲۹</u>	۴۳-۴۱	زمینہ

صفحہ	مطلب	صفحہ	مطلب
۸۹	آرزوی دوست	۷۴	آہنگ خراسان
۹۱ و ۹۰	خوان دوست - عطای دوست	۷۵	کوچہ جانان
۹۲	صبحہای عشق	۷۵	ہمای سعادت
۹۳	گردش چشم	۷۶	زمزمہ نشاط
۹۴	زندہ جاوید	۷۷	یاد آیام
۹۵	جام سفالین	۷۸	چاہ وقتن
۹۵	نگذشت	۷۹	ساقیا!
۹۶	قصہ من	۷۹	نغمہ سرابی
۹۷	نغمہ تبریک	۸۰	جام لبالب
۹۸	روز آزادی	۸۱	وطن
۹۹	شکایت زمانہ	۸۲	نگاہ دوست
۱۰۰	تحدیث نعمت	۸۳	دام
۱۰۱	آمد آن روز	۸۴	حب وطن
۱۰۲	متاع من	۸۵	افسون
۱۰۳	نامہ دوست	۸۶	خفت است
۱۰۴	اقبال	۸۷	نگار من
۱۰۵	جنس وفا	۸۸	شکست زندان

صفحہ	مطلب	صفحہ	مطلب
۱۲۵	سوز و ساز	۱۰۶	سوز و گداز
۱۲۵	امی و ریغا	۱۰۶	روزگار
۱۲۶	سوز نہان	۱۰۷	یار
۱۲۷	آہستہ	۱۰۷	بنگر
۱۲۷	چہرہ سی	۱۰۹-۱۰۸	من و تو
۱۲۸	امید نگاہ	۱۱۰	مہر خاموشی
۱۲۹	پیوند گسینتہ	۱۱۱	رستگاری
<u>بخش سوم مثنویات ۱۳۱-۱۵۴</u>		۱۱۲	نوا
۱۳۲	جوہر شناس	۱۱۳	جذبہ شوق
۱۳۳-۱۳۴	پند ماور	۱۱۴	آرزو
۱۳۵	چہلین سالگرہ شاعر	۱۱۵	فتنہ و فنگ
۱۳۶	پند آموزگار	۱۱۶-۱۱۷	ارمغانی از پاکستان
۱۳۷-۱۳۸	نسیم شیراز	۱۱۸-۱۱۹	احوال پریشان
۱۳۹	روز سجد	۱۲۰	نشستہ ایم
۱۴۰-۱۴۳	ارمغان تشکر	۱۲۱	آسودہ دل
۱۴۳	کجوباد دوست	۱۲۲-۱۲۳	احوال محبت
۱۴۴-۱۴۶	صہبای سخن	۱۲۴	اسرار خلوت

صفحہ	مطلب	صفحہ	مطلب
۱۷۳	دل غم پذیر	۱۳۸-۱۳۷	سہ اپانی نگار
۱۷۴	آسوودہ ولی	۱۵۰-۱۴۹	نہ ای راز
۱۷۴	از شہر دوست آدم	۱۵۲-۱۵۱	عوض حال
۱۷۵	اہل ایران و پاکستان	۱۵۳	آشوب روزگار
۱۷۵	بحرا خیمہ زو بہر متاشا	۱۵۴	مسلمان
	بخش پنجم متفرقات، دوہتی ہا		بخش چہارم قطعات، ترانہ ہا
	مفردات ۱۹۲-۱۷۷		میہن، مادہ تاریخ ہا ۱۷۵-۱۵۵
۱۷۸	آرزوی دوست	۱۵۶	بانگ سرودش
۱۷۹	بیاد اقبال	۱۴۲-۱۵۷	ترانہ جہاد
۱۸۳-۱۸۰	داستان دل	۱۴۵-۱۴۳	سرود میہن
۱۸۸-۱۸۴	نوامی عاشقانہ	۱۴۶	بیاد سرمد
۱۸۹	سپاس التفات	۱۴۸-۱۴۷	بیاد سالک
۱۹۲-۱۸۹	مفردات	۱۶۹	بیاد شایق
		۱۷۰	نالہ غم
		۱۷۱	نوحہ غم
		۱۷۲	مرغ اسیر









